از نتائج طبع حضرت معتمد الملک نواب سید ... صاحب موسوی

مرحوم برادر زادہ میر عالم مغفور

سابق وزیر دکن

سنہ ۱۳۱۶ھ

دیوان موسوی

۱۸۹۸ء

حسب الحکم عالیجناب نواب سید رضی خان صاحب بہادر خلفِ حضرت موسوی مرحوم

ظفر پریس حیدرآباد دکن بازار کسارہٹہ مین چھپا

بعون صانع علیم و بمدد فضل خلاق زمین و زمان

کلام معجز نظام حضرت میر عاشق حسین صاحب نصا موسوی مرحوم برادر زادہ میر عالم مغفور

دیوان موسوی

۱۳۱۶ھ



۱۸۹۸ء

حسب الحکم عالیجناب نواب سید رضی صاحب نصا بہادر خلف حضرت [illegible]

ظفر پریس واقع کسارہٹہ حیدرآباد دکن میں چھپا









حمد باری تعالے

اے نام تو زیور زبانہا ۔ افروختہ تو شمع جانہا

اے چشم ستارہ روشن از تو ۔ وے سبزۂ خاک گلشن از تو

آن پنجہ صنعت تو بنمود ۔ از کتم عدم وجود موجود

اے در ظلمت زرہ نوردان ۔ بر مرکز خود سپہر گردان

اے مہر تو جائے کوکب تیر ۔ گہ ذروہ و گہ حضیض تدبیر

اے از تو بدیدہائے بینا ۔ جسم گرۂ سپہر بینا

اے توبہ دہ گناہ گاران ۔ وے عفو نمائے شرمساران

بنموده متاع رنگ در بار
ای از تو بهار ارغوان کار

ای از تو دل نیازمندان
پرنور چو روی مهر خندان

ای از کرم تو در نظاره
دانای فلک پر از ستاره

در ذکر تو چرخ بیکناره
دارندهٔ سبحهٔ ستاره

ای از تو فلک بدیده هوش
برخوان زمین لبان سرپوش

ای بر احدیت زبان تر
در بطن صدف جنین گوهر

بر هستی تو دهد گواهی
ای سعد فلک بکام ماهی

ای صنع تو از پی ثمرها
بشگافته دانه بر حجرها

ای از تو سپهر آبنوسی
سرخ و سیه و کبود و طوسی

تشریف کمال را ز عالم
دادی تو بآدمی و آدم

ای غیر تو آفریدهٔ تو
خرگاه فلک تنیدهٔ تو

غیر تو کند که سنگ باران
بر شیشهٔ اثم باده خواران

گسترده بود ز قاف تا قاف
خوان کرمت ز فرط الطاف

ماه و ماهی باوج و پستی
از یاد تو میکنند مستی

خورشید بآن سپهر تازی
بیهوده پی تو جان گدازی

بذلت دهد از حصول باران
بر مزرعهٔ امیدواران

خورشید که تر بود ایاغش
خشکست براه تو دماغش

مانع بنود کسی برایت
آید بہ فنائے ہر کہ زایت

روشن بود از تو ماہ جاوید
ہنگام مقابلات خورشید

از بذل تو کردہ چرخ گردان
دنیا ز نجوم را بہ ہمیان

نشو از تو کند بکان ز رحام
مانند جنین درون ارحام

اے ہستی نکہت گل از تو
دے مستی راوق مُل از تو

گنجینۂ تو ز صرف تو کم
گردد نہ چہ گنج کل عالم

پیشت ازل اے قدیم بالذات
درگوش ابد کند محاکات

جز قدرت تو کہ می تواند
گردون فلک بہ پیش راند

صنع تو کشد ز سنگ خارا
آنی تو کہ لعل افسر آرا

از حکم تو صبح می زند چاک
درجا در شب بہ بام افلاک

ہم نقش نجوم را تو کردے
ہم سقف سمائے لاجوردی

عزم تو اگر شود بہ کاری
محتاج کسان نۂ بہ یاری

لطف تو فزود حسن تازہ
بر عارض گل ز رنگ غازہ

شیرازۂ گل ز تست در بند
از فیض تو غنچہ در شکر خند



بر یاد تو چشمہ کاود
ماورد بجائے ما تراود



اے دست تو مفتاح صنادیق کرم را
شے روئے تو مصباح قنادیل حرم را

آنی تو که اطلاق کند جوهر اول — با حکم قضا لا و به حکم تو نعم را

دوران ز کجا دادت دید گوش صماخی — گر شرح دهی مسئله جذر اصم را

ای موسی عمران هیبت افروخته شمعی — وی عیسی مریم ز تو آموخته دم را

بی رتبه کند کلک تو انشای عطارد — بی پرده کند شوق تو حورات ارم را

طبعت کشد از بحر عدم دُرّ معانی — لطفت برد از چرخ کهن ضعف هرم را

بی حکم تو سلطان کواکب نگذارد — بر نقطه به غاله و خرچنگ قدم را

گر ساقی گردون نه بیاد تو دهد می — نوشد ز کف دست فنا جام عدم را

در ضمن وجودت بود اعیان موالید — چون مقصد اصلی است حدوث تو قدم را

تو ناظم عهدی و بجود تو دهد نظم — نظام فلک روزی اصحاب همم را

رضوان لب خود پاک کند از نم تسنیم — محتاج شود چون بجناب تو قسم را

تکبیر زند خسرو سیاره بر افلاک — چون راست کنی کوکبه جاه و حشم را

در لحظه نماید به شفا منقلب لکیف — سبابه الطاف تو او [illegible] الم را

منقوش نه بد جز علم اعظم تو هیچ — چون نیک نمودیم لفظ [illegible] را

بر لوح [illegible] نمود ز هر شی — زان پیش که موجود [illegible] را

[illegible] شرف قدر — گر نقش زوندی نه بنام تو [illegible] را

[illegible] از جبر ضعیفان — ممکن نه بود غیر فنا گر [illegible]

[illegible] عهد — با اشتر به لطف تو [illegible] را

تقویم شده پیکر خصمت ز شمر این / تا ثبت کند دشنهٔ تیز تو رقم را

نبود عجب از قهر تو ضرغام سماوی / گر اخذ کند صورت نوعی غنم را

آن شعله بود لقف عنایت که کند دور / چون عنصر رابع نم پیمانهٔ یم را

مسلوب کند نهی تو از طبع عنب سکر / محبوس کند منع تو در پردهٔ نغم را

مهر تو کشد گوهر خوش رنگ زخارا / قهر تو کند جوهر زر چوب بقم را

در ششدر حیرت به فتد مهرهٔ بهرام / یک لحظه کشد دست تو گر تیغ دودم را

از دایره و قطره دهد یاد بدل ها / بر منطقهٔ چرخ گذاری چو علم را

دست تو سحابیست که بر مزرع افلاس / بارد عوض ماء معین دام و درم را

آهو نه کند تفرقه در بیشهٔ عدلت / از نالهٔ نی همهمهٔ شیر اجم را

بدخواه تو جز زهر هلاهل نشود سیر / زان گونه بجوع البقر اگنده شکم را

از بسکه بعهد تو کجی رفت ز هر شئ / شاید که فلک راست نماید قد خم را

بی روح کند خلق تو اضعاف ریاحین / بی رنگ کند طبع تو ازهار ارم را

تحلیل زهیبت بکند رزم تو اجسام / تبدیل براحت بکند بزم تو غم را

تو شاه نشان بودی و تقدیر همی کرد / در عالم جان خلقت کاوس عجم را

شاهامنم آن شاعر خوش فکر که کلکم / از مدحت تو طعنه زند گوهر یم را

گر چشم برهمن به فتد بر رخ نظمم / در دل شکند رونق بازار صنم را

تحقیق معانی کنم آنجا که ز الفاظ / از دست دهد صاحب قاموس قلم را

گر سر بکشد شعلهٔ تیز آن مزاجم | افسرده کند آتش زردشت عجم را

افتد نظر سهو من از جانب احجار | زیر دلب آئینه بر آهن حکم را

تا در تهٔ این چتر سیه بهر سلاطین | تزئین دهد کوس و علم جاه و حشم را

همکوس ترا رعد بهاری بدهد جان
هم بوسه زند کاهکشان پاے علم را

زبسکه فیض فزون گشت باغ دنیا را | گذاشت صورت گل حاجت هیولا را

نشسته حور جمالی بمحمل هر شاخ | که رونما بردا از صدر قلب لیلی را

هجوم سبزه چنان است بر بساط زمین | که خضرتی بود آسمان خضرے را

بصحن گنبد چارم ز ازدیاد نسیم | چوارمهر نگاهد عطاس عیسی را

بزاهدان سحر خیز در جمال و صفا | چمن نمونه نماید متاع عقبی را

زجوش لالهٔ حمرا انفضاے صفحهٔ باغ | سواد کعبهٔ دین گشت عید اضحی را

بجاے دایره اختر شناس چرخ بروج | زشاخ گل نگرد ارتفاع شعری را

چمن بلحظه نماید ز طبع معجزه راسے | هزار مرتبه بیضاے دست موسی را

ق

نسیم کرد شبی پیش گلفروش بهار | بسهو تذکرهٔ حسن روے سلمی را

که باغ دهر ترا ید دگر بدورهٔ خویش | نظیر صورت آن غصن دوح معنی را

شنید نقش نباتی و گفت اے بی فهم | ز آتش می نکنی فرق من و سلوی را

نوای نغمهٔ مرغان باربدآهنگ | نموده کحل به از زن طیور طوبی را

زنجران روایح که صبح تا شام اند
ستاده مستعد جدلیل و دعوی را

هنوز بر تو نشد منکشف که قالب باغ
دمیده کشت ز روح هزار سلمی را

درون لطف شود مستحیل نافه چنین
اگر فتد بگلستان گذار جُبلی را

چمن گرفته سطرلاب گل پی تعین
چو سمت کعبهٔ دین تخت رشک کسری را

سپهر کوکب اقبال و بذل آصفِ عهد
که سر دکرد دمش معجزات عیسی را

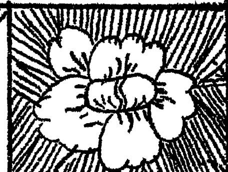
قضا برای حیاض و عیون بخشش تو
بچرخ جوی مجری بکند مجری را

نموده باختن دهر کلک معجزه زاش
همان که سعی کو زنان مدشت افعی را

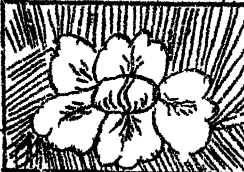
شهنشهی که نماید همین بر و ز جلوس
خودش به نیّر و پیلش سما دنیا را

ز فرط شوق نماید طبیعتم اصرار
که باریاب کند مطلع مثنی را

بمدح حاضر او مطلعی کنم منظوم
که روح تازه به بخشد جریده و عشی را



اگر ز رای تو گیرد دمی تجلی را
فروغ شمس کند شمس گلُ مجری را



بمرتبه یک بود اکسیر خاک پات طلا
محل بود متفاوت نحاس داعمی را

بدل لب شهد شود در حدیقه خلقت
اگر عصاره بگیرند برگ کسنی را

سموم قهر تو با آن همه حباحت او
هزار نیش کجک داد پیل فربی را

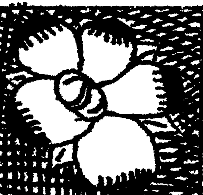
محل بود دو یکی ذاتی و دگر عرضی
محل ذات تو فیض حق تعالی را

بچرخ مسئله دان ثوابت و سیار
زنفخه تو نشد انتظار فتوی را

برائے تمثیت دہر نقش جو ہر کل | بہر صباح بخسد با تو امر شوری را
کند مخالف رائے ترا بہ عین عطاس | زمانہ سبز بخونش چو برگ حسنی را
شود چو اسم تو موصوف وصف لفظ کریم | نہند توشۂ انجم تقیط می را
نمودہ جمع بہ بزم تو خالق بے مثل | حدوث مشکل دہر وجود آری را
بہ قحط مطبخیان تو زاز دیاد نعم | بہ مفت می نہ ستانند من و سلوی را
زدست قابض خود می کند حصول نجات | وہی دوبارہ تو جانی کہ جسم موتی را
شود خلاف تو آلی مسیر چرخ بروج | تو منقلب بہ نمائی گر امراجری را
ببارگاہ تو وقتی کہ طبع مدح سراست | حلی لفظ دہد شاہدان معنی را
برائے آنکہ گذارد بدوش غاشیہ اش | زمانہ زندہ نماید جریر و اعشی را
اگرچہ طائفہ چون خزان بہمن و دی | ق | بگلستان دکن کردہ اند ماوی را
نھادہ بر خط تقدیر لوح جبہ خویش | ز فرط کبر چو دیہیم تاج مدری را
مگر خزانکہ اردی بہشت قوت تو | برون کند زحرم ہیچولات و عزی را
توئی کہ چشم نظر باز زہرہ در تدویر | بہیچ فعل ندید از تو ترک اولی را
دہد نہ خصم ترا لذتی لغیسم جہان | چنانکہ عشوۂ معشوق جان خنثی را
ہمیشہ تا کہ نمایند دفع و جذب بطبع | نفوس ناطقۂ ناس خرن بشری را



مدار کوکب عمر تو باد دائرۂ
کہ مرکزش نکند آسمان کبری را



اے روے تو چون مہر درخشندۀ جہان را — وے کوی تو چون کعبہ سر افگندہ زمان را

آنی تو کہ اندر کف اعجاز نمایت — بر بندہ تراز تیغ کند خامہ زبان را

خالی نتوان یافت بہ ترکیب عناصر — زاوازۀ جود تو گر ہست ہیچ مکان را

نبود عجب از سعی کمالات تو ہرگز — گر فرق کنی از ہم نطق و حیوان را

در عہد امان مہد تو طیران عنادل — باز مزمہ تبدیل نمودند فغان را

سیمرغ جواہر پر گردون نہ فزاید — در حیز شب جذب بہار سرطان را

بر داشت بگو پال توان رستم اردی — از ملک چمن غارت ترکان خزان را

جا ساختہ قمری بسر شاخ صنوبر — تا خطبۀ توصیف کند سرو روان را

از سینۀ بے کینہ برون داد درین فصل — دانائے زمین عقدۀ ہر راز نہان را

صیقل زند از عکس چمن باد بہاری — تا دور کند تیرگی طبع دخان را

گاہید شب تیرہ بجد یکہ نسازند — از دودۀ او خال رخ لالہ رخان را

خوشبو شدہ چون نافہ چنین صحن چمن زار — تا بوسہ زند دامن خاقان جہان را

سر زد کف خوش رنگ شرر ریز چناری — در آتش حسرت جگر برق طپان را

ہر سبزۀ نو رستہ چمن راست تبانی — تا طعنہ زند نزہت بستان جہان را

آن شاہ جوان بخت کہ از ہیبت عدلش — خورشید نیارد نگرد گرم رخان را

آوازۀ قہر تو بجدیست کہ مہتاب — از تار شعاعی بکند بخیہ کتان را

از بہر تماشائی چمن نرگس جماش — وا کردہ بہر سوے دو چشم نگران را

تا حشر به تیزی نگراید دم تیغش
گو خصم تو زالماس کند سنگ فسان را

از بسکه بود نامیه در دهر مساوی
برداشت زهم تفرقه پیر و جوان را

بنگر که پی حرب خزان ابر بهار است
از قوس قزح بر کتف خویش کمان را

شاهی که کند لمعهٔ انوار جبینش
کم نور تر از شمع سها مهر جهان را

دارای فریدون فر آصف ملقب آنکه
بر چرخ ز تحسین برد حکم قران را

خواهم که بتابید قلم مرتبهٔ تو
از مدح حضورش بدهم کام و زبان را

باز از سر نو فصل بهار است جهان را
چون گل شگفد دل چه زمین را چه زمان را

شاید که نمایند طبیبان زمانت
از لطف عمیم تو علاج خفقان را

گر عرضه دهد جا به دو چشم آتش خشمش
سوزد به ته خاک سلاطین کیان را

یا مسرع عزمت مه نو طی به نماید
شرطین به یک گام و بدیگر دبران را

بی مخمصه سعی به شوید کف جودت
رنگ برص از سیم و ز زر هم یرقان را

از چشم تو بیمار بود نرگس فتان
خون در جگر از لعل تو یاقوت لبان را

مهمان نوال تو بود چرخ که هر صبح
از مطبخ جود تو برد گردهٔ نان را

گر بند به بندد جهان بانی حفظت
تا سور نیابند حوادث حرمان را

در صیدگه معدلت آرای تو آهو
خارد به سم نرم تن شیر ژیان را

جائیکه شود طبع تو حامی ضعیفان
با مور تقابل نه بود پیل دمان را

تا شحنه قهر تو نداد او به گیتی
بر از فتن تخته بند دروی دو کان را

رو زے که پی کاس سر دشمن بے مغز
جا به کتف خویش دهی گرز گران را

ق

دل تنگ شود خصم تو قسمی که نیاید
جز وسعت صحرای عدم جای امان را

یک عمر فتد دور ز گلگون تو هرچند
از باد سبک تر نکند دست عنان را

گر فارس میدان زمان شمس جهان گرد
تا زد پی گرد و نیله گردون دوان را

تا عقده گل وا شود از باد سحر خیز
تا خصم تو بندد بکره هون و هوان را

تا قوت احیا بود اندر حق عشاق
چون معجز عیسی لب یاقوت لبان را

تا هیچ گل احقر نبود نسبت جز دش
حاجت به بیان تا نه بود هیچ عیان را

تشبیه دهد تا به سخن شاعر خوش فکر
با نرگس بیمار چمن چشم بتان را

در درج مینای فلک صورت پیمان
تا از پی بذل تو بود کاهکشان را

از چشمه جان باد نکو خواه تو سیراب
بدخواه تو مهمان طلب عامل جان را

اے آفتاب حسن ترا سپر آفتاب
خندد ز طعنه ذره کویت بر آفتاب

تو مهر بے نقاب سماے سعادتی
سوزد سپند بزم تو چون مجمر آفتاب

اکثر نطاق حسن ترا ماه نو بدام
دایم قبای تنگ ترا در بر آفتاب

ای جان فدای سرو تو بخرام در چمن
تا سعد چرخ گل شود و مجمر آفتاب

بودی برای عارض تو قابل المثل
عارض شدی نه رنج کسوف ار بر آفتاب

در محفلی که باده به یادت کنند نوش
آب حیات مل شود و ساغر آفتاب

جائی که باد صبح نقاب تو بر کشد
از چنبر افق نکند سر بر آفتاب

زینت فزای عارض گردون نمی شدی
آئینه دار طلعت رویت گر آفتاب

آنی که بی حجاب نمائی اگر عذار
گردد ز غصه صورت نیلوفر آفتاب

این خال پشت مرکز دلهای عاشقان
یا نقطه ایست از شب یلدا در آفتاب

یا عکس قبه سپر شهریار دین
زین گونه رنگ خویش نماید در آفتاب

آن ناصر زمانه که از بیم رمح او
افگنده ماه نو سپر و خنجر آفتاب

وقت غزا طلب چو نماید سلاح خویش
تیغ آورد بکف مه نو مغفر آفتاب

کلکم بیار شاه چنان داد مطلعی
کوئی فتاد از دهن اژدر آفتاب

ای بوستان علم ترا عرعر آفتاب
دارد خدنگ فکر تو جای پر آفتاب

تیغ تو شعله ایست که بارد شرار قهر
طبع تو دوحه ایست که آرد بر آفتاب

در مطبخ تو حوت شود جرم مشتری
در محفل تو شمع نهد بر سر آفتاب

سهم عدو شکار ترا جعبه کهکشان
تیغ جهان کشای ترا جوهر آفتاب

ای بر زبان معجزه شان تو وقت صرف
مشتق ستاره میشود و مصدر آفتاب

مهر تو آفتاب کند پیکر سها
قهر تو چون سها بکند لاغر آفتاب

رخش صبا مثال ترا نعل ماه نو
باز هما ظلال ترا شهپر آفتاب

گر پرتوی ز رای تو افتد بروی بحر — بطن صدف دهد عوض گوهر آفتاب

گر نیم شب بنام تو خوانند خطبه — طالع شود ز پشت سر منبر آفتاب

بارد سحاب نطق تو از لعل دُرّ تر — ریزد دهان سحر تو از عنبر آفتاب

در بزم جان فروز تو از فرط اشتیاق — دف را بکف گرفته چو خنیاگر آفتاب

هر صبح گه سحر گیتی شود همی — عکسی مگر فتاده ز تیغت بر آفتاب

نوری اگر ز غلب تو تابد به کشوری — جای لبن به طفل دهد مادر آفتاب

جای رسیده کار که گردد پی عجوز — تا کاخ عدل پرور تو رهبر آفتاب

حیدر مثال لب چو گشائی پی دعا — آید ز غرب بر فلک اخضر آفتاب

از هیبت رماح تو هر صبح خسروا — بهرام را کند به ته چادر آفتاب

ق

بربید جوی آب فتد گر گذار تو — ای باده جلال ترا ساغر آفتاب

این را کند بغایت لطفت می حیات — وان را دهد کرامت طبیعت بر آفتاب

شاها برای سفک دماء عدوی تو — خط شعاع خویش کند نشتر آفتاب

جائی که بالش جبروت تو بر نهند — کمتر بود از آن که شود بستر آفتاب

تا بر بساط صفحهٔ غبرا به هر سحر — باشد لبان دست کریمان زر آفتاب

در فرط نور از کرم حق لم یزل
چشمک زند ستاره بختت بر آفتاب

ای ز حسن تو پریشان همه اوراق کتاب — رفته در فکر تو از صاحب منطق خور و خواب

اےشئی بقا کہ ز روئے تو بود — نیست جز چشمۂ خورشید درخشندہ جواب

ہر خبر محتمل صدق بہ کذب است ولے — جز وصل تو لا یحتمل صدق صواب

خالی از تالی خود ہیچ مقدم نبود — تالی شرطیہ عشق تو دایم نایاب

غم و رنج تو بود لازم ذات انسان — صورت خاصۂ شاملۂ رسم کتاب

گر بیان کردہ شود کمیت افرادے — سور محصورۂ عشاق تو لاحد و حساب

اندرین دور نظر تاکہ بزلف تو فتاد — رفتہ بطلان تسلسل حکما راز کتاب

طلب وصل تو چون فصل پی نوع بشر — فارق جملہ مشارک چہ ز شیخ و چہ ز شاب

بادہ خواران تو حی اند ضرورت حیات — جہت کیفیت نسبت ما دام خراب

نیست تعریف تو ممکن کہ بنا شد چیزے — کہ جلی تر بود از ذات تو ای مہر نقاب

منقضی شد بہ جہان وقتیہ کل قمر — زانکہ روئی تو بری آمدہ از نقص حجاب

صادق آید بہ کثیر ارچہ کہ مفہوم حسین — لیک جز حسن دل آویز تو فردش نایاب

در زمان فتن افزائی تو ہر ذاتی را — جز غم و درد تو در کلی عرضی است حساب

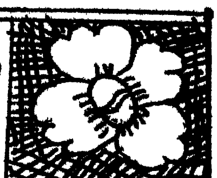
خوبی طالع بدبین کہ نہ شد غیر از سلب — نسبت لطف ترا در حق ما کہ ایجاب

چون نہ شد عشق توام منتج چیزی پس ازین — در زمر چنگ بدامان شہنشہ بہ شتاب

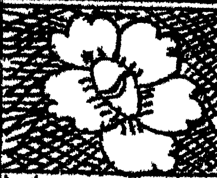
آنکہ در جنب مثالش خط لوح تقدیر — کم نقاتر بود از نقش سر صفحۂ آب

ہمدم عیسی و با صاحب توریت سمی — کاظم الغیظ و لقب نیز ہمین از القاب

والہ طلعت رایش چہ صباح چہ مسا — جان دہ شربت جودش چہ بحار و چہ سراب



مطلع نظم کنم نو که شود در بر او
مطلع مهر کم از مهبط تیر و مهتاب



ای رخ یوسف راهیل ز رویت به نقاب
وی کف موسی عمران بکفت مشت تراب

داند آن کو به حقایق بود آگه که توئی
علت غائی این عالم خلق و اسباب

در دم دریشهٔ مشعون به پناهت چو هلال
پر بود شیشهٔ گردون ز هوایت چو حباب

ای نثار تو بود علت زر ساز زمین
وی سحاب تو بود باعث دُر بار سحاب

هر سحر جوهر فعال پی حفظ خطا
می کند کسب ز رائی فلک آرات صواب

امن عهد تو بحدیست که هر بوتیمار
خسپد آسوده ترا ز مهد به چنگال عقاب

جرم خورشید بهر دم شرف نو یابد
اگر از مسرع عزم تو کند اخذ شتاب

مُفتقر مادهٔ رائیست وجودت چو عقول
مفتقرن کو بود شش دنظر اهل حجاب

خوان احسان تو از بسکه وسیع است شها
می پرد طایر بهر چرخ بگردش چو ذباب

کاذب است اینکه نیابد ز احد خبر واحد
زانکه ذاتت شده با ممکن اول هم باب

گر کند کسب ضیا مهر ز رائی تو دمی
تا ابد در شود رنج محاق از مهتاب

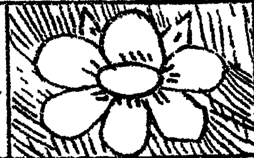
جز ستم نیست ز دست تو نحیف و مهلوس
غیر زرنیست بعهد تو پریشان و خراب

داده تسکین رکاب تو سکون را اثبات
کرد تعجیل عنانت حرکت را بے تاب

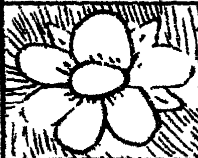
آن قوی ساز ضعیفی که عناکب پے قوت
در پناه تو کشد پیل دمان را بلعاب

جرئت نار ببار د ز سحا جاے مطر
گر نگاه غلط قهر تو افتد به تراب

تا نه حفظ تو شود شامل حالش نکند | هیچ تعریف با فرادِ خودش استیعاب
جلوهٔ طاوس گلستان تو جای که کند | آسمان را نه درانجایی بود قدر غراب
ابر درمانده شود از کف جودت به سخا | چرخ در یوزه کند از تک رخش تو شتاب
چون قبای گل صد برگ شود چاک بچاک | گر به تیغ تو شود قوت دهیئه قراب
کوه با حلم تو ناچیز تر از جوهر فرد | بحر با طبع تو بی قدر تر از قطره آب
زهره در بزم تو از گیسوی حورای بهشت | تار بر کاسهٔ مهتاب کشد جائے رباب
مستعیر اند ز تو عقل و مه و ارض و هوا | به کمال و به جمال و به درنگ و به شتاب
بسکه جمع اند بعهد تو موالید زمین | زلف را هم نه توان یافت پریشان در خواب
گر صفات تو ز قوت نه در آیند بفعل | در ثبوت حرکت فایده ندهد اطناب
تا شود عقدهٔ گل وا ابتدا بیر نسیم | تا بود چاک گریبان کتان از مهتاب
باد مهر تو بدل همچو شمیم اندر گل | باد خصم تو به تن همچو فضول اندر باب



موسوی همه بیت فرط فتاده است به نظم
کاغذ ساده نه پیچید به مضامین کتاب



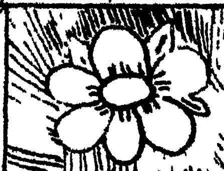
گر نه رای شاه را نور اکتساب است آفتاب | از چه ضو افزای جرم ماهتاب است آفتاب
آن خم اشام می دولت که بهر نقل او | دایماً در منقل گردون کباب است آفتاب
برج اقبال و شرف را کوکبی کز فرط ضو | حین سمت الراس او هر شیخ و شاب است آفتاب
با همه افراط نور خویش در نصف النهار | کفهٔ میزان جودش را نه پا بست آفتاب

ای برای رای دهر آرای تو وقت کلام — بر زبان جوهر اوّل خطاب است آفتاب

خرمن اعلای عقلت را بلیناس است مور — شیرهٔ جان بخش کلکت را ذباب است آفتاب

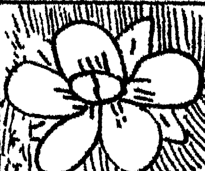
پر برآورد ست از خط شعاعی بهر صید — گر پسند خاطرت باشد عقاب است آفتاب

مطلعی خواهم که همچون ماه در قوس النهار — با فروغ طلعتش بی آب و تاب است آفتاب



گر نه از خمخانهٔ شه بهره یاب است آفتاب

از چه هر شام و سحر غرق سراب است آفتاب



رفعت کاخ تو کیوان پیند گوید همین — گنبد چارم بود این قصر و باب است آفتاب

با ضیای جود تو همچون سها باشد سحاب — با فروغ حسن تو همچون نقاب است آفتاب

ممتنع باشد از آن تشبیه تو نزد عقول — پیکر قدسی تو و از زر ناب است آفتاب

تا فروزد شعلهٔ تیغ تو در عین حمل — همچو مجرم در صف یوم الحساب است آفتاب

بسکه شد در خدمت عالیت مصروف القوی — چون ضعیف القلب محتاج گلاب است آفتاب

کوکب تیغ تو مریخ و معینش مشتری — مطرب بزم تو ناهید در باب است آفتاب

با جبین روشن تو نزد ارباب نجوم — چون نقاط صفر متروک الحساب است آفتاب

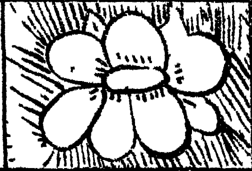
تا که بر چرخ سعادت نیّر بخت تو دید — از وجود خویشتن اندر عذاب است آفتاب

می نماید گاه بر مهر تو این امر اعتراض — گاه از قهر تو اندر اجتناب است آفتاب

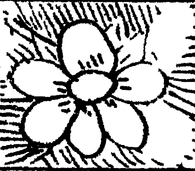
زآتش بی اختیار خویش در فصل تموز — چون نظر باز رخ هر شیخ و شاب است آفتاب

ای که می بینم اندر طرفهٔ شش طاق دهر — جوهر سیماب سان در اضطراب است آفتاب

چون زکهنه عقل تو پرسند گو بچرخ پیر آفتابست آفتابست آفتابست آفتاب
می گسارانند در بزم تو کاندر دست شان کاسهٔ زرین بود چرخ و شراب است آفتاب
شاه باز طبع تو جای که بندد آشیان اندران جا کمتر از جرغ و غراب است آفتاب
تا که در مصر چمن رخسار گل یوسف نما است تا که در نیل فلک شکل حباب است آفتاب



یا در آیات تو اندر دیده آیات ظفر
کز پی خفاش طبعان آفتاب است آفتاب



صحن صحرا همه محسود عروس حلب است تا با ورنگ حمل شاه کواکب لنب است
قوت نامیه ازبس بود ابریشم بافت پیکر باغ ملبس به لباس قصب است
میل مهر است زبزغاله به سوی خرچنگ زان تزاید همه بار روز و تناقص لشب است
نسبت لیل بروی فلک افروز نهار همچو تبخاله که بر روی بجاده لب است
چه نماید تم شب جام شقایق دایم زانچه هر رشحه آن مایهٔ عیش و طرب است
تماک این رخنه همان است که میگفتی پیش در مسامات دل از نار جحیم لهب است
قوت نیر اعظم به نظر آر که باز رنکش از شعشه مانند جبوب ذهب است
چشمه های که تو دیدی ز طراوت مجفوف جوفش آگنده دگر بار زماء العنب است
بوفراس است مگر مرغ گلستان گویا کش قوانین بلاغت همه اندر خطب است
بید مانند زتو باز غصون و ازهار دوحه های که تو گفتی زیبوست حطب است
عور بود است بحالی که زغارت کردن باز در صحن چمن اطلس خضرا سلب است

عاشق حور رخی گشته گلستان شاید — گرچه این امر میان من و او معجب است

لیکن از سنگ دم لاله دخونابه گل — شاهد اشک شفق گوش درون رهب است

خواند اندر صفت نرگس و ریحان سوسن — آنچه در نظم سخن سنج فلک مجتبب است

گل چنان روح دهد کاذهنه عود خمار — پیش آن رایحه گوئی تو که دو خشب است

سطح گلشن که تو بینی همه پر زر گویا — طبقی بهر نثار رشه مهدی لقب است

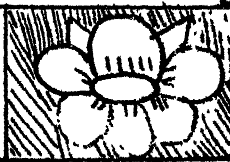
صاحب عصر و غضنفر فر و هم اژدر — کز تف قهر وی اندر تن خورشید تب است

صاحب سیف و قلم آنکه به تقدیر قدیر — مالک ملک عجم حافظ دین عرب است

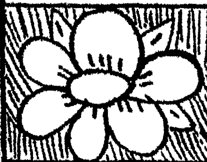
آنکه در معرکه سیاف سمای خامس — حیرت اندوده تیغش چو زجاج حلب است

گرنه تعظیم تو در عالم علویست چرا — فلک از منطقه پیش تو بطوق ادب است

خواندم آن مطلع رخشنده تر از برق به بار — کز تفش جان عطارد چو سقر ملتهب است



بسکه اجداد ترا خلق چو اخلاق رب است
از حدوث نسبت فرق قدم یک حجب است



بر زبان تو کلم شهد و ذبابش عیسی ا — در بنان تو قلم نخل و تعاطش رطب است

دست در پاش تو تا کرد و عادت سخا — ابکم اندر دهن حرص زبان طلب است

صورت علت غائی پی ارکان جهان — قابض الجود وجود تو ضروری سبب است

محترق گشت مگر چرخ ز نقف غضبت — از ثبورات کواکب تنش اندر جرب است

بوقبیس است اگر خصم تو از فرط سمن — خس و اتیغ شرربار تو برق غضب است

نسبت پیکر رای تو بود جوهر فرد
آنچه در چشمهٔ خورشید فلک مکتسب است

شمع فانوس بود بر دل غیب آگاهت
رازهائیکه باجسام فلک محتجب است

اسرع السیر بود مسرع عزم تو چنان
که بر بید قمرش دور زحل در عقب است

داور ادر چمن عدل تو افغان غراب
از لب مرغ خوشش آهنگ نشید طرب است

با همه سرعت خود دینلهٔ گردون دوان
با تک رخش تو چون قطب مریض العصب است

دست صناع قضا ای ذره ابجار وجود
از پس لعبت تو بیکار ز شغل شعب است

پیلت آن چرخ بروج است که در دیدهٔ عقل
هودجش عرش و سرش راس و دنبالش ذنب است

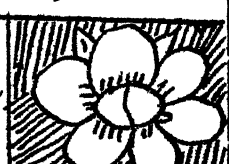
حوصلهٔ همتت آن گونه عریض است طویل
که به مانند فلک بر سر سطحش حبب است

لیک بر مرچه کند اصبع اعجازی را
ثنا از خوانی که ز راه حد از بوالهب است

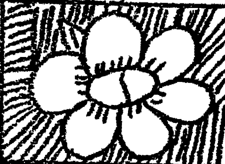
شل سعی کن وزان شعلهٔ جواله نسوز
که به انبوهی اشواک ره دین نقب است

گرچه این امر بر اعداشے بر وزت ملکا
بر شیاطین چو شهب بهورش رنج و تعب است

تا درین گنبد فیروزه لقا ر دمی روز
از تصاریف زمان پهلوی زنگی شب است



ابلق دهر دوا ما به تهران تو باد
کین چمپوش است و به مهمیز تو اندر ادب است



رواق ابرویت ای یار گرنه محراب است
بسان قبله نمایم دل از چه بی تاب است

چرا ز لعل تو سوزد بگو درونهٔ من
اگرچه نقش برودت به طبع عناب است

چراستاره من همشعاع مهتاب است
اگر نه شعشعهٔ حسن تو فلک تاب است

بطلعتی شده لب ریز گشت جام حیات
هنوز زم از غم وصل تو دوجه بی آب است

میریز باده لب تلخ هجرم اندر کام
که بر خلاف محبت نه کار احباب است

کند وضوی طهارت ز آب دیدهٔ خویش
کسی که پیش رخش زاهدی تو محراب است

بآب دیده و مژگان من تماشه کن
که جوش فوج فرنج و کنار نیلاب است

نظام دولت و دین آصف سلیمان فر
که خاتم فلکش کم برای القاب است

عقول رتبه غزخنده نام بحر سخا
که بذل چون جز لاینفکش در اصلاب است

ز خال جور نما پاک روی خویش که جور
بعهد شاه چو بخت حسود در خواب است

چه سان نه خصم تو گردد ز قهر تو فرار
که ممتنع بر آتش قیام سیماب است

بلاح حاضرش آورد مطلعی طبعم
که هیچو عقد ثریاش مثل نایاب است

مطلع

قریب مخلب ضرغام ثور در خواب است
بمرغزار جهان تا ز عدل نواب است

ایا ستاره نوالی که شمس بخشش را
کف کرامت تو قطعهٔ صطرلاب است

سزد که ناز کند جان ابو البشر تا حشر
که چون تو آدم ثانیش زیب اعقاب است

ببام قصر تو از غایت علو و علا
هلال کنگره و کهکشان چو میزاب است

کشید چون تو نه یوسف رخی زچاه عدم
اگرچه در کف هستی همیشه دولاب است

برید حکم تو زانگونه اسرع السیر است
که ز آتش حسدش جان برق بی تاب است

به بزم شاه فلک تا برا صبع ناهید
زماه نو پی قانون دهر مضراب است

به محفل تو بود کوک ساز فرحت و سور

که بر محافل سورت مدار اسباب است

دهم چو در کفت ای آتشین عذار انگشت — بسوزدم صفت پنجه چنار انگشت

تویی که دست نهد گر به فرق بیمارت — مسیح را شود از نبض او فگار انگشت

بیار زوی شبستان وصلت اید وست — سراسرم همه چون شمع اشکبار انگشت

چو ماه نو به مخافت بیاد ابروے تو — بپا شود پی ایمای من هزار انگشت

زچهره پاک نما اشک سرخ مادر نه — چه کار آیدت ای رشک نوبهار انگشت

به پیش افعی زلف تو اورد بیرون — عصای موسی عمران به زینهار انگشت

به ساز با من بیدل که تا نخواهم داد — زشاه بحر کف تیغ آبدار انگشت

قبول حکم مطاع تراز کا بکشان — به چشم خویش نهاد دست روزگار انگشت

چمن چو قصد کند مشت خاک حضمش — شود ز برگ گلش کف بنوک خار انگشت

برای ذکر جمیلش به سبحه شبنم — زسبزها بدر آید بهر بهار انگشت

جهان کشای شهنشه نظام دولت و دین — که ماه نو به گلکش کند نثار انگشت

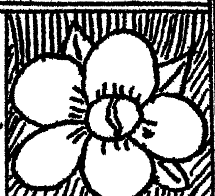
زمعجزات تو باشد که میدهی تحریک — بجای تیغ به بگرفتن حصار انگشت

خطوط شعشعه بنمود مهر را طبنور — که زهره پیش تو تا بر زند بتار انگشت

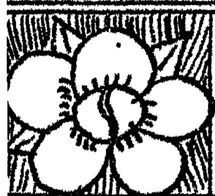
بیاد خلق تو نوشد شها شراب عسل — اگر بمهد مکد طفل شیرخوار انگشت

گواه بذل خود از دوح کر طلب سازے — بجای گل بدماند زشاخسار انگشت

زبسکه ریخت مضامین خلقت از کلکم — شده لبان نی قند شیره بار انگشت



حدیقه تو چنان سبز باد ز آب مراد
که التهاب ز اکباد حاسدین خیزد



مهی که مهر ز رخساره اش حجاب کند / چگونه آئینه داریش آفتاب کند

مرو بجانب بستان که سوسن و گل را / مباد آنکه جمال تو لاجواب کند

خروس صبح نوا کرد شمع جمله بسوخت / نشد که لعل تو مدهوشم از شراب کند

کسی ز عارض چون مصحف تو گیرد فال / که غسل وجهه بجای دمای ناب کند

بطرهٔ تو دلم نایم است زان ترسم / که دست شانه به بیداریش شتاب کند

کند به عشوه گری چشمت از دیار چنان / که بذل از کف سلطان کامیاب کند

جواب مطلع ابروی تو نیارد تیر / ز کلیات فلک گرچه انتخاب کند

مه نقاب عذارت که برق خرمن جان است / که می تواندش ایدوست بی نقاب کند

لبت که چشمهٔ جان بخش خضر تشنه اوست / روا مدار که بی باده ام خراب کند

تویی که چنگی افلاک صورت سیماب / به خاور از تف حسن تو اضطراب کند

چنان بعشوه گری چشم تو کند افراط / که وقت بذل کف شاه کامیاب کند

نظام دولت و اقبال آصف جمجاه / که آتش غضبش بحر را سراب کند

شهنشهی که سهای سپهر را چون مهر / نگاه تربیتش مالک الرقاب کند

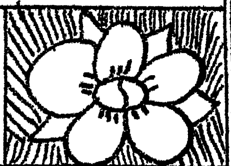
اگر به بحر رود از طلاقتش سخنی / نتایج همه اصداف را حباب کند

عرض کند بدم تیغ او اگر نظرے / یقین ز جوهر خود قصد اجتناب کند

سنزد که ترک سپهر از برات دشنه او — هلال یکشبه چرخ را قراب کند

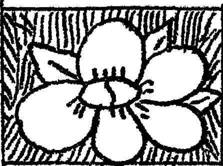
رسیده عدل تو تا مرغزار چرخ که ثور — بیک دو گام ز ضرغام عزم خواب کند

بجز بلد که شود فتنه مست دست قضا — بنار تیغ تو آن فتنه را کباب کند



بمدح حاضر او مطلعی نموده به نظم

دلم بیادگهش قصد باریاب کند



دمی که جوهر اول ترا خطاب کند — نخست مضمضه از رایق گلاب کند

دمی که طرۀ طرار یار بگشاید — زمانه الکحل چین و تتار بگشاید

ز دل گذشتم و نگذاشت دلبرم که دری — فلک بروی من از وصل یار بگشاید

ز ضعف بخت امیدم ببین که قوت یاس — بهر طرف که خرامم کنار بگشاید

ز شوق تو بنهلین نیز کشتگان ترا — قدم چو رنجه نمایی مزار بگشاید

گمان غرق نمایند ساکنان زمین — چو دیده ام مژه اشکبار بگشاید

نمود قافله جانم از عدم شب گیر — که تا بکوی تو ای یار بار بگشاید

چو ناخن تو به بند نقاب گردد بند — گره ز بسته کار بهار بگشاید

عرق فشانی آن رشک چشمه خورشید — ستاره ریزی صبح بهار بگشاید

دلا مزن در نومید کز اعانت غیب — مطالبات ترا کردگار بگشاید

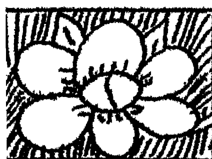
نه این لبس است که ایزد عقود خاطر تو — بناخن شه گردون وقار بگشاید

مبارزی که گهه رزم دست هیبت او — ز چرخ منطقه استوار بگشاید

به یک اشاره انگشت آنکه احمد وار
دو هفته جرم قمر را حصار بگشاید



بملح حاضر او گوهری فرو ریزم
که زهره از حسدش گوشوار بگشاید



نقاب لیل ز روی نهار بگشاید
نظر چو رای تو بر روزگار بگشاید

زهی جناب تو ای مظهر جلال خدای
که قهرت از دل دریا غبار بگشاید

تویی که نفس نباتی برای فرحت تو
بعین بهمن و دی لاله زار بگشاید

ز رشک رمح تو اینجو به نیست کاندر باغ
ز دیده سرو سهی جویبار بگشاید

شهنشهی که بمفتاح خلق خود تنها
هزار نافه چین و تتار بگشاید

ز تف شعله خشم تو در حدیقه دهر
سوار نار ز دست چنار بگشاید

بهر پگاه صبا عقده های لاینحل
باستعانت فکرت هزار بگشاید

پی جمال تو بر چرخ دیدهٔ ناهید
ز شام تا به سحر بار بار بگشاید

اگر نه جهد تو شامل شود علاقه نظم
ز کارخانهٔ این هفت و چار بگشاید

رباب سان کف همت ز کاسهٔ خورشید
خطوط شعشعه بر وهم تار بگشاید

هلاس ثور شود همچو اشتر قربان
زبان جدی پی زینهار بگشاید

اگر قلادهٔ حکم تو ایمطاع زمان
ز شیر فوج گه کارزار بگشاید

گلوله های نجوم از تفنگ کاه کشان
قضا بدست تو در کارزار بگشاید

اگر نه منع عزم تو بر فتد عکسی
ز جرم ساکن ارضی قرار بگشاید

رسید کار بجائی که دوح دولت تو
سپهر سرزده را چون انار بگشاید

شعاع آن مه کنعان مصر لهائی
که پنجه ات چو نقاب از عذار بگشاید

شگافهائی مژه چون عین زلیخا وار
درین سراچه گوهر نگار بگشاید

همیشه تا که زقرص دایرات عشر
باهل هیئت افلاک کار بگشاید

زهیبت تو شهنشاه چرخ را دایم
به سقف گنبد چارم مدار بگشاید

ای به کلک تو تیغ را فریاد
وی به معدن ز جود تو بیداد

قدر تو سطح عرش را واصل
نفس تو شخص عقل را اوستاد

در خیال طبیعت شکند
رنگ بر روی خامه بهزاد

ای بر آورد طایران نجوم
سر به شوقت زبیضه فولاد

ای بحکم تو در رهوا تعجیل
وی به حلم تو در زمین اوتاد

ای برایت طبایع الارکان
حامل الامر طالع الارشاد

تخت تو چرخ را بود همسنگ
بخت تو عیش را بود همزاد

زابتدای نتیجه های وجود
مثل تو مادر زمانه نزاد

رفته از خنجر شرربارت
دود از دودمان ها بر باد

شده نه همدم عروس گیتی را
در حجاب از تو خوب تو داماد

شکر نعمات ای کریم طباع
بر زبان ملایک است اوراد

روح را صنع تست در انشا — جسم را صحت تست در ابعاد

بذل تو بر بقای دایم تو — هست برهان قاطع الاخلاد

در زمان تو غیر توانان — همچو عنقاست نوع بی افراد

میکند دهر در امور ضرور — بهر تشبیت از تو استمداد

طرف تو شکل داروی اکثر — می زداید ز قلب فقر سواد

طوق عبدیت تو همچو حمام — زیب گردن بود بهر آزاد

ای بسا عقدهای لاینحل — که به فکرت لسان غنچه گشاد

خسروا در فضای حشمت تو — کمتر از مردک است جاه قباد

عمر خصم ترا محاسب دهر — جای هر هفته می نهد هفتاد

شکند عدلت از ره انصاف — سر خسرو به تیشه فرهاد

فیض عامت قوای نامیه را — میدهد در حدیقه ها به جماد

با خباب تو طعنه های حسود — اقبح از کفر و ابطل از الحاد

کرده ایزد رواق دولت تو — محکم از چرخ هفتمین بنیاد

جنبش آسمان سر زده را — آستان تو منتهای مراد

حاسد جاه و دشمن قدرت — سرنگون همچو طره شمشاد

مهرورز تو در حدایق دهر — باد چون سرو از قیود آزاد



بذر تا در دهد به سعی غمام



غنچه تا بشگفد به کوشش باد

دمی که مژده گل نغمه هزار دهد — به سبزه شبنم تر در آبدار دهد

بهار از مدد تاجدار تخت حمل — طلای قلب چمن زار را عیار دهد

به میل مهر ز برج غاله جانب خرچنگ — هزار لیل سمن در تن نهار دهد

درون بادیه سبز چرخ ناقهٔ ابر — بدست باد بهاری سر مهار دهد

به حسرت دو هین راز هاے مخفی را — زمین دفعتاً از سینه فگار دهد

به سودن کف افسوس در فضای چمن — شرار آتش غم پنجه چنار دهد

به صنعت دم خود جان تازه همچو مسیح — به قالب چمنی باد خوشگوار دهد

نهال قامت دل چسپ عنبرین مویان — لبان سرو سهی زیب جوی بار دهد

وطن به صحن چمن قمری و هزار کند — شکن ز سطح جبین سنگ آبشار دهد

پی سپاس بمالد جبین خویش بخاک — هر آن ثمر که درختش ز شاخسار دهد

فسرده تن شود آذر گشسپ فارسیان — ز بسکه رنج دلش حسن لاله زار دهد

ز همنشینی نسرین و نسترن سنبل — بمغز دل شدگان بوی زلف یار دهد

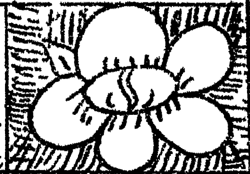
بعندلیب نوا سنج دستان بهار — کتاب گل پی تدریس در کنار دهد

بکام حار مزا جان باغ حنظل تلخ — باعتدال هوا شربت انار دهد

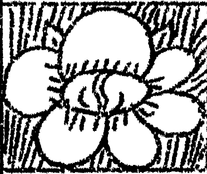
ز خار غمزه تو سینه را کند غربال — شراب کهنه چو ساقی گلعذار دهد

تن مرا که کیفش نموده صدمه دهر — بلطف خویش شفا شاه کامگار دهد

خداگان فلک قدر آصف جمجاه
که دست قدرت او چرخ را قرار دهد
شهنشهی که کشد گرد غبار موکب او
سنبل ز منقار خود چشم روزگار دهد

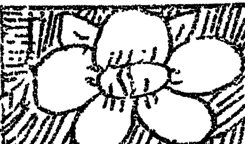


چنان کشم خط مدح خطاب او که طمع
زبان و کلک مرا بوسه بار بار دهد

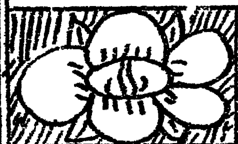


درخت جود تو جائیکه برگ و بار دهد
فلک عطیه خود را به استتار دهد
شمیم خلق تو تا عام گشت هر مرغی
بجات بیضه خود نافه تتار دهد
پی قبول صور جوهر هیولے را
قضا به بچه صنع تو افتقار دهد
به سطح باطن قصر جلالت تو مشیر
کمست گر جبهت توفی را مدار دهد
برزم نعره نمای اگرچه عدبهار
بسان صاعقه شمشیر تو شرار دهد
بجاست ابلق لیل و نهار دهر اگر
عنان خود بکف چون تو شهسوار دهد
تگرگ باری قهر تو جان زفتنه برد
طلسم کاری لطف تو گل ز خار دهد
پی و ساده دستت بمسند تعظیم
فلک ز اطلس خود بهر افتخار دهد
به حامل فلکی تیغ تو دو نیم زند
به سایل مشتری جود تو عطار دهد
سزد که دهر عصای شبانی النسان
بدست چون تو کلیمی شیعب دار دهد
روان تازه چو عیسی به قالب بی روح
به یک دمی لب لعلت هزار بار دهد
ز سنگ تفرقه نیست لعل را هرگز
اگر نه دست سخای تو اعتبار دهد
کباب ساز تو در خوان مهر دارد نقل
شراب دار تو در جام مه عقار دهد

سکون بی حرکت دهر را فراگردد | اگر نفاذ ز حکم تو مستعار دهد
کند هر آنکه تجاوز ز حق تو هر گنه | زمانه کالبدش را به نوک دار دهد
به بزم جود تو ساز دل بساط حاتم طی | به رزم تیغ تو یادی ز ذوالفقار دهد
اگرچه رمح تو شاخ کهن بود لیکن | زمان زمان سر بدخواه تو به بار دهد
تویی که دست قدر اندرین زمان شاید | حدوث را بوجود تو اختصار دهد
سیاه سقف فلک شد چو عارض زنگی | ز بسکه مطبخ تو دود بی شمار دهد
شهنشها منم آن بحر شعر را غواص | که فکرتم چو کفت دُر آبدار دهد
اگر ز حد راصم در چمن زنم حرفی | زمانه گوش وصانی به نوک خار دهد
دبیر چرخ بدستم ز نظم خود هر صبح | دهد برای صلاح و بانکسار دهد
عجاب طبع تو بود که قوت سخنم | ظهیر را به تهِ خاک اگر فشار دهد
کتاب مدح ترا بر دعا نمایم ختم | که خلعت اثرش حی کردگار دهد
همیشه تا که رباید خزان حلی چمن | حلل همیشه به گل تا که نوبهار دهد



برهنه باد عدوی تو از لباس حیات
[illegible] سوار مرصع بدوستدار دهد



صناع ممکنات چو چرخ استوار کرد | کاخ مرا به محور بینش اختیار کرد
اول کشید نقش تو بر صفحهٔ وجود | زان پس ز قهر و مهر تو لیل و نهار کرد
بالغ نه شد به منزل کهنه تو هیچ چرخ | هر چند طی مرحلهٔ بی شمار کرد

پذرفت بر دلای توفیضان انعقاد   هر نطفه که در رحم خود قرار کرد

بر رحل زین توسن اقبال ذوالجلال   ذات ترا به صورت قرآن سوار کرد

طبع زمین لعل گهر بیز تو شها   هر گوهری که بود به معدن نثار کرد

هنگام کین حرارت قهر تو خسروا   هر قطره که بود به دریا شرار کرد

اندر یمین خویش کهن مایه که داشت   گنجور روزگار ترا در یسار کرد

منت خدای را که تلافی بحسن وجه   لطفت نمود آنچه بما روزگار کرد

اسلام در زمان تو محمو رکفر را   با تیغ آبدار تو دفع حصار کرد

بر دامن محبت تو گردی اگر نشاند   جیب زمانه را غضبت تار تار کرد

هر دو صفتن که نشایند دهر دون   دست قضا به تیغ تو بی برگ و بار کرد

اطلاق کرد ایزد بیچون بنوع ناس   تا فرد کاملش نه ترا اعتبار کرد

عقل دهم بناصیه اخطل دجبیره   از کلک نکته زای تو نقش و نگار کرد

هر تاجدار روی خود از درگهت که تافت   در پیش گاه تو فلکش تاجدار کرد

بی انقلاب نیر اعظم ز راس جدی   از سعی تو حدیقه گیتی بهار کرد

همت بچار دفتر عنصر احاطه ساخت   وهمت ز هفت پرده گردون گذار کرد

بوده است اکتساب مصابیح رای تو   آن طلعتی که شمس به نصف النهار کرد

بر وضع خوش قرار پذیرفت روزگار   تا کلک را به سطح کفت بیقرار کرد

روی سخا گفت به کهین و مهین نمود   خوی وغا دلت به صغار و کبار کرد

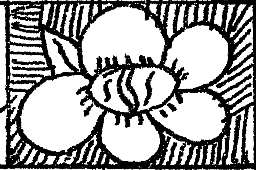
تا دید شمع بزم ترا دیده قمر — از اکتساب طلعت خورشید عار کرد

چین بر جبین عدل تو آورده در نظر — آهن ربا ز جذبه آهن کنار کرد

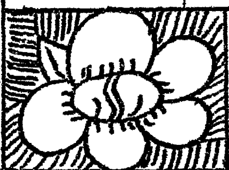
سرو است نیزه تو که این گلشن کبود — جوی مجره راپی آن جوی بار کرد

نی خشت قصر بود نه خم کبود چرخ — کایزد به خم لطف ترا می کار کرد

ای از برای خضرت زرع تو قصریه — با آب استحاله جرم بخار کرد



تابنده باد جوهر تیغ تو تا ابد
کندر حروف دین اثر ذوالفقار کرد



ای گوهر تو مایه انجار روزگار — دی گل دید بحکم تو بر خار روزگار

ای قطره تو مرکز ادوار روزگار — دی سند تو نقطه پرکار روزگار

فانوس شمع بزم تو اجرام آسمان — مانوس طوق حکم تو احرار روزگار

از نفس روح بخش تو سرمایه حیات — حاصل نموده هر در و دیوار روزگار

در ممکنات ذروه قصر جلال تو — آن سو بود نه گنبد دوار روزگار

مهر تو تربیت نه نماید اگر دمی — ضایع شود نتیجه افکار روزگار

لطف تو هر سحر نم کافور صبح را — ریزد بکام تشنه بیمار روزگار

آنی که می تند سحر و شام خسروا — دوک فلک به قوت تو تار روزگار

موقوف کرد صنعت تعمیر خویشتن — بعد از بنای کاخ تو معمار روزگار

در کار میکند کف صباغ عدل تو — جای زریر گونه رخسار روزگار

میکرد دوش قوت دراکه ام خیال ۔۔۔ گز بهر چیست این همه رفتار روزگار

بر بسته پشت خویش نمد زین اطلسی ۔۔۔ دایم دود جلوگه رهوار روزگار

یا کعبه بود که به طوف حریم او ۔۔۔ می بگذرد لیالی و اعصار روزگار

فریاد کرد جوهر معلول اولسم ۔۔۔ کی محتجب ز علم تو اسرار روزگار

گردد بگرد خسرو عالم محیط چرخ ۔۔۔ چون ذات اوست مرکز ادوار روزگار

در عهد امن مهد تو اجزای کاینات ۔۔۔ در خواب غیر طالع بیدار روزگار

بس خار فتنه را که نماداده بود چرخ ۔۔۔ عدل تو دور کرد ز گلزار روزگار

روشن به طبع رای تو مصباح اختران ۔۔۔ اندک به پیش جود تو بسیار روزگار

از بس که خون خویش خورد در زمان تو ۔۔۔ نیلی شده است پیکر عیار روزگار

یابد نمو به لطف تو اشجار گلستان ۔۔۔ چیند دوکان به خلق تو عطار روزگار

گر از سموم قهر تو تفی رسد بدهر ۔۔۔ یکسان شود صحاری و ابحار روزگار

آن قلب پر دغل که ز سوی مزاج خویش ۔۔۔ ق ۔۔۔ آید بسبز رنگری تو در دار روزگار

همچون طلای ناسره هنگام امتحان ۔۔۔ رویش سیاه باد به معیار روزگار

هنگام گیرودار تو درهم برد بوام ۔۔۔ یاقوت زرد رنگ ز رخسار روزگار

جمع آید از تو گرچه محال است فی المثل ۔۔۔ اجزای اتصالی ناقار روزگار

حوری کند به شوق لقای تو سر برون ۔۔۔ از غرفهای قصر طلا کار روزگار

دست قضا کشید به رویش به نقش کون ۔۔۔ نگرفت تا بخدمت اقرار روزگار

پر می کند نوای نباتی گه بهار — مهر تو جای روح در ازهار روزگار

امن تو کرد گردن بیچارگان خلاص — از حلقه های طرهٔ طرار روزگار

بس روی علم را که نهان کرده بود دهر — طبع تو برکشید ز استار روزگار

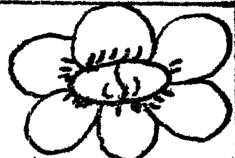
این طرفه ترکه می برد ای خسروی عجم — دین عرب به تیغ تو زنار روزگار

دنیا چگونه جان برد از پنجهٔ فساد — حفظ تو گر نشود نگهدار روزگار

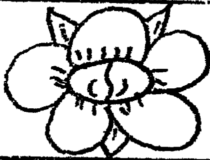
حکمت دهد به عنصر اول نه گر نصیب — آتش زند زمانه به طومار روزگار

هرچند روزگار به ممکن دهد فنا — لیکن بحکم واجب دادار روزگار

تا بال و پر گشاده عقاب خدنگ تو — بیکار گشت مخلب و منقار روزگار



بادا چنان بقای جنابت که بر شود
تا زی رحیل عمر تو اعمار روزگار



بامداد آن که مهر عالم گیر — شست از لوح دهر روغن قیر

شخص چرخ وسیع دامان را — پنجهٔ صبح شد گریبان گیر

از پی حفظ خود ز صدمهٔ شمس — زهره بگرفت حوت وجوزا تیر

برد یغمای تاج دار حمل — دانه های گهر ز درجک پیر

اندر آن صبح من ز معقولات — می نمودم به عقل کل تقریر

بر زبانش گه از هیولی حرف — بر قلامش گه از صور تصویر

گاه اندر ثبوت جوهر فرد — می نمودم ز هر نمط تفسیر

در تعلم من ارض تعفیده — او به تعلیم من چو ابر مطیر

سخنم از جواهر و اعراض — نظرم در کواکب و تاثیر

گفتمش کی نظام موجودات — شبهه در دلم بود جاگیر

این که گویند بین دو حرکات — ق — نه بود غیر یک سکون گزیر

خردلی گر رود به سوی سما — بو قبیسی اگر در آید زیر

چون شود التقای شان باهم — چه بود حال این صغیر و کبیر

بنمای اگر ثبوت سکون — چون کشد بار کوه بذر صغیر

نکنی گر سکون را اثبات — بیشود ضبط کلتی تو کسیر

ناگهان در چنین اصول و فروع — آمدم پیش خدمتی ز و زیر

ماه در سیر و مشتری به لقا — مهر در چهر و تیر در تقریر

ایستادم ز هیبتش لرزان — گوسپندی چو در مقابل شیر

کرده عقلم ز آشیان پرواز — مانده رنگم به زعفران و زریر

چون مرا دید خایف و ترسان — هم چو گل بانگ مرغ کرد صفیر

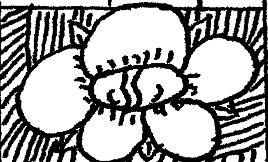
کی ثم چشمهٔ فصاحت تو — شسته رنگ از قصیدهای ظهیر

مژده بادت که از عنایت حق — شد دگر بار یاورت تقدیر

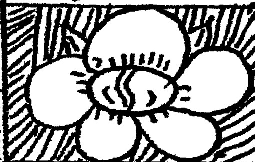
خوانده شاه معظمت در بار — آن همایون فر و فرشته نظیر

گفتمش من تهی کف و در بزم — آخر از پیش کش بود نه گزیر

گفت شعری نما بجد حش نظم — شعر گفتم بود متاع حقیر
گفت قدر سخن بجد حست او — درگذشت است ازان حجا حریر
درصماخم چو این نوا در داد — آن وفا سیرت وصفا تخمیر



طبعم آورد مطلعی فی الحال
جان فزا تر به تشنه زاب غدیر



کی کند کاهن فلک تعبیر — بازوت راز نیجه تقدیر
از پی فرحت تو صحن سپهر — مرغزاری داختران نخچیر
کرده حکمت بدل برای جنین — حمرت خون با سفیدی شیر
علتش رحم تو میکند غربال — شکل کاوس را به چرخ اسیر
روغن آسا حرارت طبعت — می کند جذب رازهای ضمیر
درتنور فلک فطیر قمر — مایه قهر تو نموده خمیر
ای به عدل تو گاو قربانی — گشته به ضیغم سپهر دلیر
وی به شخص تو نوع انسانی — برده از تاج دار چرخ سریر
رایت اجرام نور را مصقال — لطفت احکام نجم را تفسیر
حکمتت از سلاسل الفاس — نفس اماره را کند زنجیر
هیبتت در معادن اجناس — رنگ بی جاده را دهد تغییر
امر تو ساده را کند به کار — نهی تو باده را نماید شیر

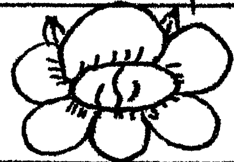
از لساکین مصر تو خفقان — اختلاجی نبیند به ضمیر

وز تجار یک قصر تو یرقان — انقباضی نمی‌کند به زریر

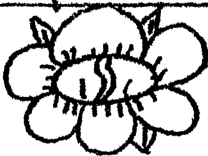
در امان تو غیر رخصت تو — نکند سیر آسمان نخچیر

در زمان تو غیر صورت تو — نکشد حس مشترک تصویر

تا کند صاف پنجهٔ طباخ — کف روغن به آلهٔ کفگیر



زینت خوان نعمت تو بوند
نیّرین فلک چو نان و پنیر



دمی که آمد ز درم آن بت ناهید عذار — بدرون شهره بیارد به برون مهرهٔ مار

بهر نظارهٔ حسن رخش از غایت شوق — روز و شب صورت من چشم کواکب بیدار

خستهٔ غمزهٔ بی دربی او رومی و فرنگ — بستهٔ طرهٔ خم درخم او چین و تتار

تشنهٔ جرعهٔ لعل لب او آب بقا — والهٔ رونق رنگ رخ او باغ و بهار

جان ده از عارض همچون گل او مرغ چمن — خون خور از رایحهٔ سنبل او مشک تتار

ز ابرویش همچو مه نو همه گیتی مهلوس — همچو نرگس ز نگاهش همه عالم بیمار

خار خار هوس وصلت آن غیرت گل — داده بر چرخ چهارم به مسیحا آزار

گشته از حسن قدش سرو روان پا در گل — رفته از قهقهه‌اش کبک دری در کهسار

از کف دست خضابستهٔ آن پنجهٔ نور — صورت برق جهد آتش حسرت ز چنار

دیده بر فتنش راهمه جان ها مفتون — مرکز خال لبش راهمه دلها پرکار

مجمری سوخت بمجمر ز کواکب اسپند چشم زخمش نرسد تا ز عیون اغیار

مست مدهوش ز خود رفتهٔ پیمانهٔ ناز بکفی باده بجام و بدگر موسیقار

چنگ فرضی بزنم تا که به گنجینهٔ وصل دیده بگشاد و بر ویم بنگاه خونخوار

گفتم ای غالیه مو صلح نما عربده چند ورنه نالم ز تو در پیش شهنشاه کبار

شاهِ فرخنده علم جم دل ستوده شیم آنکه دریوزه کند چرخ ز قدرش مقدار

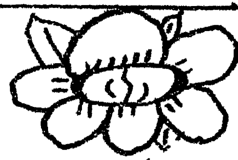
آصف جم خدم و ناصر مریخ حشم که کند بهی وی از آب عنب دفع خمار

سینه اش مخزن انوار و لبش درج دُر خنجرش برق شرربار و کفش ابر بهار

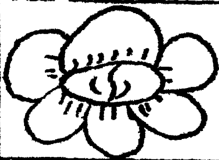
آن که بندر کتفِ حفظ جهان حافظِ او پنجهٔ بهمن و دی در نرسد تا گلزار

خارج از ذات شریفش همه عیب و نقصان هم چو تاریکی لیل از رخِ رخشان نهار

داخل عنصر پاکش همه وحی و الهام هم چو در جرم شب افروز کواکب انوار



مطلعی تازه کنم طرح که از طلعت او
خامه سوزد بکف تیر سپهر دوّار



ای لآلی فلک بر سرِ بزم تو نثار چرخ را می فتد از رفعتِ قدرت دستار

از پی تمشیت دهر ز لوح محفوظ هر سحرگاه کند نقش تو اخذِ اسرار

از پیِ بخشش وجودِ تو در آید بوجود زر خالص به معادن دُرِ مکنون به بحار

منفعل مهر و گردون اگر از رای تو نیست از چه در قصر چهارم شده مستورِ ستار

عهد بر بسته ز تبعیت رای تو قضا داده با رفعتِ حکم تو قدر دست قرار

برزبان برده فلک نام تو تا بی عظمت — سبحه از کاهکشان کرده پی استغفار

به گه معرکه در بوتهٔ مغفر سر خصم — آب از صدمهٔ گرز تو چو نحاس از تنکار

چشم انجم بنود این که بر آماج فلک — تیرهائیست که بنشسته ز تو تا سوفار

چرخ با سرعت دین تو بود بی حرکت — عقل با جودت طبع تو بود بی مقدار

سرگران شد ز همه گفتهٔ قدرت چه عجب — که تو اکسیری و شاهان دگر هم چو عیار

می رباید به زمان چون حجر مقناطیس — آهن قلب عدو تیغ تو اندر پیکار

یافت در بطن صدف همچو جنین خلعت کون — از پی زینت دیهیم تو دُر شهسوار

پردهٔ چشم ملک زیر کف پای تو فرش — دانش پیر فلک بخت جوانت را یار

همچو قمری به ته طوق عبودیت تست — گرچه خالی است ازین بار رقاب احرار

در زمان تو شها دانهٔ مهمانی کبک — باز از غایت تعظیم برد در منقار

همه ممنون نوالت چه وضیع و چه شریف — همه مفتون جمالت چه صغار و چه کبار

سعی از دفع تقابل ز تضاد ار بکند — عارض مهر نماید ته زلف شب تار

آنکه گردد متجاوز ز حقت یک سر مو — کشدش مفتی تقدیر چو منصور بدار

کلک تو پیکر ثعبان و دواتت شط نیل — بهر فرعون منشان دست تو بیضا اظهار

تا بود جانب ماضی نه حسابی به ازل — تا ابد را نه بود جانب آینده شمار

تا بود در ته این گنبد خضرای سپهر — نور را طبع بشر راغب و هارب از نار

مخزن نور بود سینهٔ بی کینهٔ تو

صد زخصم تو بود ہچو سقر آتش زار

لباس نیل چرا کرئی ای فلک دربر
چرا ز دیده دہی خون چو لالهٔ احمر

چرا پر آبله شد سینهٔ تو ہم چو صدف
چرا دوار بود ہم چو آسیا ت بسر

شراره ریز شہاب است چون درونهٔ تو
ز کہکشان است چرا آستین بدیدهٔ تر

کدام تیر که بنیشش نموده تن غربال
کدام غم که ز بارش خمیده گشت کمر

چراہی کشی از تیره ابر پرده برو
چراہی کشی از گرد باد خاک بسر

چرا کباب کنی دل بر آتش خورشید
چرا به سینه خلائی ز ماه نو خنجر

ز داد کیست بدست تو صبح گه مشعل
ز خون کیست جبین تو شام گه احمر

چرا ز رعد کنی ناله ہم چو مظلومان
چرا ز ابر فشانی سرشک خون در بر

ز سوز غم ہمه پر داغ گشت پیکر تو
نه از کواکب رخشان است بر تنت گوہر

حمایل است ترا چون ز منطقه ای چرخ
چرا معدل روزت دوساخته پیکر

چرا به شام چو آفت رسیدهٔ مظلوم
چرا عمامهٔ خورشید را زنی از سر

چنین که حال پریشان نموده بر خویش
که آب در صدف از خجلتش شود گوہر

شمیم مجمرهٔ دین علیم علم یقین
قتیل معرکهٔ کین شہید تشنه جگر

گل حدیقهٔ جنت شفیع روز جزا
مل قرابهٔ قدرت انیس خیر بشر

جگر شود ز بیان شجاعتش فولاد
حجر شود ز نشان عنایتش عنبر

بمدح حاضرا و مطلعی کنم ترقیم

که عرق آب شود از خجالتش گوهر

ایا به مکرمت از معدن و بحار اکبر ‌‌ ‌ و یا به مرتبت از جوهر و عرض برتر

بنای عهد تو محکم تر از زمین و زمان ‌ ‌ نفاذ حکم تو مشرع تر از قضا و قدر

غبار نعل تو قندیل چرخ را مصباح ‌ ‌ فروغ نعل تو مندیل عرش را زیور

قلم ز تیغ تو گر دو حصه شود به مثل ‌ ‌ سر بریده دهد تا به حشر جای ثمر

رکاب رخش ترا قطب بیخود و مبهوت ‌ ‌ عنان خنگ ترا برق واله و مضطر

توان نیافت درین شیشه خانهٔ امکان ‌ ‌ بجز ضمیر تو آئینه غیوب نظر

سر تو مخزن عقل و دل تو معدن جود ‌ ‌ لب تو حقهٔ لعل و کف تو ابر مطر

رسد ز عزم تو هر وقت باد را اعجال ‌ ‌ بود ز حلم تو هر جای خاک را عنصر

مثل زدم به فلک بام عز و جاه ترا ‌ ‌ با ستواری این کهنه گنبد اخضر

بخشم داد ندا عقل اول فی الحال ‌ ‌ که ای بری شده از فکر و ذکر علم و خبر

هنوز به تو محقق نشد که غربالے ‌ ‌ مشابهت نه پذیرد به سد اسکندر

هبوط را نبود تا قیام گردون راه ‌ ‌ بگو کهی که ز خاک رهت شود افسر

دل تو شمع شبستان و دهر پروانه ‌ ‌ رخ تو مهر درخشان و چرخ نیلوفر

شود نه هضم شتر مرغ چرخ تا دم صور ‌ ‌ به سهو ز آتش قهر تو گر خورد اخگر

بظاهری تو ملبس بکسوت انسان ‌ ‌ چو عقل پاک که گیرد تمثل به بشر

برد تعدد فضل تو کمیت ز نجوم ‌ ‌ دهد حلاوت نطق تو کیفیت به شکر

دوام حمایت و حفظ تو نگسلد هرگز — ز شاه باز اجل تار عنکبوت نظر

شمیم زلف ترا ز بل عنبر سارا — نسیم خلق ترا خون نافه زد فـر

سعادت ابدی در خمیر تو مدغم — عنایت ازلی در ضمیر تو مضمر

صفای بزم تو مانند سطحهٔ فردوس — فضای رزم تو مانند صفحهٔ محشر

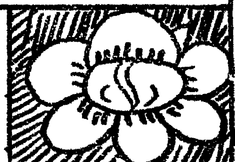
حکایتیست بدست سخاوت تو سحاب — شفا علیست به نخل شهادت تو ثمر

ببسته سرعت فکر تو چرخ را رفتار — شکسته رفعت قدر تو عقل را شهپر

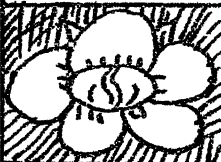
نم عطای تو شامل به انفس و آفاق — کف سخای تو واصل به اطول و اقصر

دهد نه اصل بجز امر تو نمو و فروع — کند نه طبع بجز حکم تو حدوث صور

دل محب تو باشد به التذاذ نعیم — تن عدوی تو سوزد به التهاب سقر



همیشه تا که حریص است قلب مومن پاک
به شربت نم تسنیم و جرعهٔ کوثر



می پرد رنگ ز رخسار جهاد تصویر — بس که زین جبهه برفته همی بارد تیر

ق

آنچه گویند که تو ماه تمامی هرگز — این سخن را نه توان کرد بحجت تقریر

زان که تو نوری و او کاسب انوارت چو چراغ — زانکه تو شاهی و او حامل حکمت چو وزیر

تا ز سیر سفرش دست دهد داد دهی — می کند نالهٔ جان کاه زهر دل شب گیر

چون توان داشت ازین چشم امیدیکه خودش — کرد آلوده رخ خویشتن از روغن قیر

بر سما هم نبود خاطر آزرده ز رنج — ماه را بین که محاقش بچه سان کرد زریر

ای بسا آن همه رفعت که بود در سرِ او
برق جز خرمن آن سوخته بنود جا گیر

گوهر یکم که فزون است ز قیمت قدرش
می کشد مثقبِ دل لخت تنش را در تیر

بسکه ترسیده دل از قیدِ خزان بلبل را
می نماید به نظر موج هواست زنجیر

نغمه سنو به پندار که مرغانِ چمن
می کنند از قفس جان بر صیاد صفیر

مانده جز نام نه از خوشهٔ خضرائی فلک
تیز دندانی جدی و حملش کرده عصیر

از حبوبات بود کفهٔ میزان خالی
در لتولات کند مزرعِ کیوان تقصیر

ثور لاغر شده از ترس چو گاوِ قربان
که مبادا شودش پنجهٔ ضیغم جان گیر

حوت تفسیده چو مرغابی بی آب تموز
دلو بارتبه چو مشکیزهٔ سقاے اجیر

حسن باکوبی ناهید شد از دست کنون
کشته خلخال مه نو قدمش را زنجیر

قلب را بی حرکت ساخته تن سکتهٔ خوف
مهر را رعشه باعضا شده چون گردن پیر

ماتم قهری ازان کسوتِ خاکستر پوش
بنظر آرد مشو در پیِ شرح و تفسیر

خال خالی که به طاوس بود حسن مدام
داغ داغ است تنش از بد این پرتزویر

هان فریبش نه خوری ای دل غافل که بود
در کفش گندم انموذج و در بار شعیر

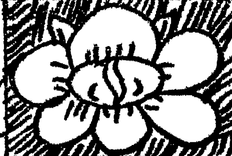
جای امنی نبود در همه این کهنه رباط
ق جز در دولتِ سلطانِ سلیمان توقیر

نی نی این حرف غلط بود که سر زد ز قلم
کو سلیمان و کجا نایب علام قدیر

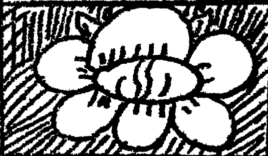
فخر آن لبس به سلیمان که کشد با صد رنج
دانه از خرمن جاهش صفتِ مور حقیر

ضامنِ خلق با رزاق و شفیعِ ثامن
وارثِ علم بمیراث و حکیم تقدیر

علی موسی جعفر که مدارِ قلمش | صورتِ سرمه دهد دیدهٔ جان را تنویر



خواهم از طبع گهرسنج کشم مطلع نو
که زند بر شرفش روح عطارد تکبیر



ای به بوی تو بساتین جهان را تعطیر | وی ز روئی تو مصابیح سما را تنویر

هم چو ثعبان جهد از باطنِ اقلام شرار | عوض تیغ اگر نامه نمائی تحریر

نیزه خار بحکمِ تو دهد دستهٔ گل | شجر بید ز لطف تو برآرد انجیر

گر نه ز اجسام بدی ذات شریفت مقصود | در هیولانه شدی صورتِ جسمی جاگیر

بر وجودت نبودی هیچ عدم را تقدیم | در نوالت نبودی هیچ کرم را تاخیر

در رکابت متراکم چه وضیع و چه شریف | در حسابت متساوی چه قلیل و چه کثیر

چرخ پر زور و قوی هیکل و محکم بنیاد | ق | برد در حکم تو شاید سرِ موئی تقصیر

به قصاصی که بود لازمهٔ هر مغرور | ساخت از مورچه پرپیر هنش را تقدیر

علمِ تو حاضر و محضور همه کن فیکون | تیغ تو فاتح و مفتوح همه تاج و سریر

در نیارد به حضور تو دبیرِ افلاک | علم عقل نخستین بزبان بی تصغیر

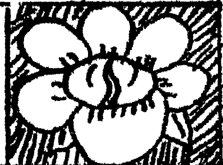
نظرِ فیضِ تو جائی که کند ز رمس قلب | کمتر آنجا بود از خاکِ لیمان اکسیر

چون در آید به سخا دست لآلی بارت | برق چشمک زند از چشم زنیسان مطیر

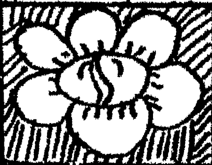
ای به انوار تو اجرام کواکب را نور | وی به احکام تو اجسام عناصر را سیر

ای باسمای شریف تو ملک را ایمان | وی به آرای رزین فلک را تدبیر

گشته از صنع تو مبهوت عقولات عشر / صورت خمسه حیران بمیان تدبیر
به شمیم تو دهد خاک چمن را تر و یح / به نهیب تو کند عدل فتن را تحذیر
تا به ابحار بود ماء و در اصداف دُر و / تا در اوراق بود نقش در اقلام صریر
باد سیراب هوا خواهِ تو از آب گهر / باد تن خشک دل آزار تو چون نقش حصیر



موسوی گوش به اشعار تو دارند مدام
عرفی و انوری و سعدی و سلمان و ظهیر



باد و آب و خاک شد مانند آتش لاله‌زار / شعله می بارد ز آهم بسکه اندر هجر یار
آب چشم و باد آه و آتش دل روز و شب / بر بساط خاک می بنمایدم عنصر چهار
گشته در عالم ز باد سرد من آتش عزیز / آب اشکم خاک را گل ساخته بی روی یار
خاک را ضد است باد و آب و آتش را مزیل / طرفه نار عشق تو تا بد چو گردم اشکبار
باد زلفت لعل را بنمود یاقوت کبود / آب جامت گل کشید از خاک بی فصل بهار
آتش هجر تو ننشیند بجز آب وصال / ای چو باد صبح روزی ساز بر خاکم گذار
ای لطیف از آب و آتش بهر تو بعد از فنا / گرد باد آسا برد خاکم بهر جا روزگار
ورنه نالم از تو در بارش که آب تیغ او / برکشد از باد و خاک و آتش هستی دمار
آتش قهرش کشیده خاک از دریای ژرف / باد مهرش در صدف پرورده دُرّ آبدار
ای سرشته پیکر قدست ز دُرّ دُرج نور / نی ز خاک و باد و آب و آتش بی اعتبار
آب و خاک و باد و آتش کی گرفتی امتزاج / گر نه گشتی ز امتزاجش چون تو فردی آشکار

مسجل نکهت گل باد و آتش بیش او — آب و خاک گلشن او کوثر و مشک تتار

آب جود و باد بذل و آتش تیغ ترا — خاک نتواند که برتابد با حلم و وقار

در صباح آرد چه هیبت رزم تو تیغ هوا — خاک هم چون زن کشد از آب بر آتش خمار

آتش اقبال و باد جود تو بیند اگر — ابر بد هد خاک را چون آب در شاهوار

معتبر باد از خلق تو خوشبو دچون آب گل — جسم خاک از قهر تو آتش دهد هم چون چنار

خاک پایت را برد گر باد سوی عاشقان — جای آب آتش چکد از دیده در جیب و کنار

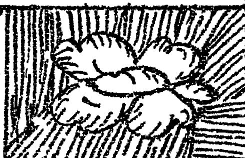
زالتهاب شعله اش یکسان بود نزدیک عقل — تر و خشک آب و خاک و باد و آتش در شمار

چون شود آن خاک پایت آبروی ترک چرخ — آتش تیغت برزم از باد نصرت بیقرار

خاک سم باد پایت را اگر بیند عدو — آتش کینش بدل گردد بآب اضطرار

ای به قهرت میکند اخلاط از جسم عدو — سوی باد و آب و خاک و آتش خویشش فرار

تا نماید جذب خاک خشک اب مطر را — تا به آرد شعله باد گرم از آتش هزار



آب امید عدویت خشک با دا ز باد یاس
خاک خصمت را به سوزد آتش دوزخ شرار



چون سقف لاجورد فلک شد گهر نگار — سلطان زنگ تاخت بر این نیلگون حصار

روی سپهر سینه وامق شد از نجوم — سطح زمین چو عارض عذری شد از بهار

من کرده جا به بستر خود هم چو می بجام — ناگه در آمد از درم آن مست و بی قرار

زلفی و دام های بلا را در و مقر — چشمی و فتنه های جهان را بر و مدار

روئی و ماه را کلف رشک بر جبین / بوئی و مشک را دل خون خورده در تتار

برخواستم ز جای و فتادم بپاے او / دل برنهاده در طبق کف پے نثار

از فرط التفات سوالم نمود و گفت / کای روز تو چو بخت لئیمان سیاه و تار

شد عرصه بعید که بودی ز ما نهان / چون بگذرد بگوی تو ناساز روزگار

گفتم که در فراق تو حالم بود عیان / از حمرت سرشک تر و صفرت عذار

لاکن سپاس ایزد بیچون که وصل تو / بار دگر زدود ز آئینه ام غبار

گفته که نکته بود ار در دلت بگو / گفتم که به بود ز لبت در شاهوار

القصه بعد طی طریق نیاز و ناز / چون خوانده شد ز هر دو طرف شعر آبدار

فرمود کیست آن بت مهروی سیم ساق / کآتش جهد ز پیکر او صورت چنار

در حلقه که صدر بود آن جمیل روی / یکسان بود ز هر طرفش چشم اعتبار

زرمید به ز صورت خود تا دم صباح / پر می کند ز گوهر تر تا سحر کنار

با آنکه ثبت دفتر معشوق نام دوست / سوزد لبان عاشق بیچاره بار بار

گفتم که تو غلط نکنی شعله رو اگر / گویا ست شمع محفل دستور نامدار

بازم بگفت کیست مران برق طلعتی / خود بیقرار و جمله جهان را از و قرار

نالد به صوت رعد از و تاجدار روم / گرید به شکل ابر از و شاه زنگبار

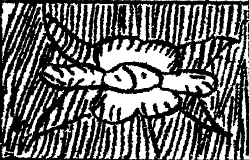
خندد زمان چو در بگشد رخ تهه نقاب / سوزد جهان چو برفگند برقع از عذار

دُر گرد روی خود بدرون صدف نهان / تا دید در گلوش گهرهاے آبدار

گفتم که نیست حاصل مصداق این مقال | جز تیغ آبدار شهنشاه حق گذار
آن جامع العلوم که هم چون تلامذه | بوسد کف کرامت او عقل باربار
آن معجز البیان که به پیش کلام او | شبنم صفت چکد عرق شرم از بهار
رویین تنی که در دم هیجا نهیب او | بهرام را کند چو مه نو نحیف و زار



خواندم به بارگاه وی این مطلعی بلند
کش عندلیب باغ زر گل کند نثار



ای بانع الوجود دیچو تو روزگار | وی ممتنع نظیر و عدیلت چو کردگار
ای خاک را ز نسبت حلم تو احتراز | وی باد را به سایهٔ حکم تو افتخار
خلق تو مایه‌ایست که هنگام امتحان | با انگبین بدل به نماید لعاب مار
از قوت قضا نشود نقش هیچ گون | بر دامن تو تا نزند نقش افتقار
از مهر تو دمد گل اصباح بر سما | وز قهر تو بود دل احجار پر شرار
جای که قدرت تو کند جلوهٔ ظهور | بر عارض قدر شکند رنگ اعتبار
ای صفدری که در دم هیجا نهیب تو | بهرام را کند چو مه نو نحیف و زار
خاکی که ذکر لنگر حلمت بود بر آن | ای موسوی نه زلزله در وی کند گذار
گر عکس بذل خلق تو افتد بوحش و طیر | ای اصل نفس پاک ترا فرع روزگار
آن بر دهد چو بطن صدف گوهر ثمین | دان در دهد چو آهوی چین نافهٔ تتار
از حکم رای صنع تو بوداست اینکه شد | جبلی لیل بارور از نطفهٔ نهار

مصقول حکمت تو فنا دیل پنج و دو | محتاج پر تو تو مصابیح هشت و چار

آئینه وار تیغ شهر ریز تو تجسیم | سوگند خوار دست دُر ریز تو بچار

هر صبح خلق تو به صباحی دهد شمیم | هر ماه جود تو به فلک میدهد سوار

وی بود در ثوابت و سیاره ام خیال | وز ماه تا زحل نظرم می نمود کار

در پیش گاه شعله جبین غیب دان | در دیده گاه لمعه بهرام تیغ دار

گفتم که نیست چرخ مگر کهنه سنقلی | ما تو ده ز ماد که بیرون دهد شرار

بالکم نمود جوهر عاشر بلطف خویش | کای بی خبر ز کهنه صناعات روزگار

زان بیشتر که بیشه نماید بجان کنی | این کوزه پشت دون نه چنین بود خوار و زار

تا در شگاف دشنه سلطان تلب او | این خشک ریشه ها دهد از باطن فگار

ارواح را به حکم تو زابدان اتصال | اعراض را به امر تو را جسام افتقار

تشریف کبریای ترا هیچ پاک نیست | گو تنگ باشد ز اطلس افلاک پود و تار

شبرنگ دهر را بید عزم تو عنان | بختی چرخ را بکف حزم تو مهار

تو شد شراب جود تو گر باغ جرعه | حادث شود دُر عوض دانه در انار

تا به بساط عرض کهن گنبد سما | مافوق دست ها ست ید حکم کردگار



از حکم کردگار بود دست تو قوی
بر تخت و تاج و ملک و نگین قلعه و حصار



ای رای ترا عقول چاکر | وی بار ترا سپهر بر در

با نسبت کبریای ذاتت … انجم به فلک سپند و مجمر

ماند ز قضای آسمانی … کش حلقهٔ حکم تو کشد سر

بهرام ز هیبت تو هر روز … از صبح کشد به فرق چادر

بر یاد تو در مذاق اطفال … خورشید چکد ز ثدی مادر

هم از تو وجود چار ارکان … هم از تو نمود هفت اختر

ای وقت خلاف تو هیولا … گردد ز صور مدام بی بر

شیر از تو به مرغزار بالا … چون اشتر عید زیر خنجر

بس تیغ تو صدر کفر بدرید … تسمیهٔ تست زان به حیدر

چون ساقی خمر دین توئی رب … مهر تو نمود مزد کوثر

ای مفتقر وجود تو دهر … اعراض چو بر وجود جوهر

با لمعهٔ فکرت تو خورشید … چون مهره بود درون ششدر

سازد پی خدمت تو تقدیر … در بطن صدف جنین گوهر

ق

گر نظم جهان شود پریشان … با تار ز هم عقود اختر

از بهر حدوث نقش تجدید … سازی تو اشاره سوی قنبر

شاید پی این سپهر گردان … ای رایت تو بجای محور

از خلق تو غنچه میدهد بوی … وز بذل تو شاخ می دهد بر

گر کشف کنی رطوبت از قهر … آیینه شود تن سکندر

بر قطب نهی چو چشم تحریک — سیرش ز قمر شود فزون تر

هر صبح پی طواف تو مهر — از دائرهٔ افق کشد سر

هر قوس دوابر دی سماوی — در قبضهٔ قدرت تو خنجر

در قلعهٔ چرخ پر زبان هو — افسانهٔ تو به فتح خیبر

در بادیه حفاظتت برف — بر دوش کند لحاف آذر

مفروش کند چو عکس خورشید — در راه تو جبرئیل شهپر

تا بر خط استوای ارضی — لیل است نهار را برابر



بدخواه تو تیره باد چون شب
چون روز محبّ تو منور



سپیده دم که ز دم ساغر شراب طهور — نگاشت کلک قضا بر ضمیرم آیهٔ نور

رسیده زمزمهٔ قدس در صماخ دلم — چو جان تازه در آید به قالب رنجور

بود چو سست تر از تار عنکبوت جهان — به پیچ رشتهٔ خاطر درین سرای غرور

امید داشته دل را ازین حدیقه مدار — که کی ز سیب پر آسیب به شود رنجور

انارکش همه تن چاک چاک کز لک غم — به خون ناب شود استحاله انگور

ببین که آتش حسرت جهد ز نبض چنار — ز بس حرارت غم کرده باطنش محرور

خلل پذیره حواس است تا ز صرصر قهر — کر است گوش گل و چشم نرگسش بی نور

بجای ساغر و باده است اندرین محفل — بکاسهٔ سر جم خون قیصر و فغفور

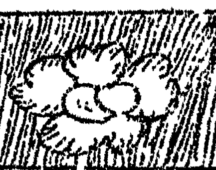
به طبع لاله چنان احتراق جاگیر است | که رستنی نه شود داغش از مرور دهور
سیاه پوش بود سنبلش چو مظلومان | گلش ز خار خورد دشنه های نامحصور
بجای نغمهٔ بلبل بود صدای غراب | بهر طرف که سمای تو در رسد تا دور
بجای خود نه سمن باشد و نه نسرینش | خزان به صحن چمن تا دمید نفخهٔ صور
شد آن که جلوهٔ طاوس بود زینت باغ | کنون بهر طرفش بوم می نماید شور
ربود رهزن دی لولهٔ هیچ غنچه تمام | به طیلسان فنا رفت اطلس و سیفور
نمانده در عوض شاخ سبز وی برگی | تو همچنان مترصد به ظل وی ز غرور
فریب لقمهٔ چرب و نرم او لش نه خوری | که ریح نیشش پس از نوش می دهد زنبور
مشو فریفتهٔ زنجبیل این معجون | که غالب است به کیفش برودت کافور
اگر به بزم طرب دف شوی خوری لطمات | بگوش مال امید است اگر شوی طنبور
وحید عهد مشو در کمال خود که شوی | بسان گوهر یکدانه تن غریق بجور
مصوران فنایند منتظر شب و روز | که قصر کالبدت را کنند نقش قصور
مباش غرهٔ طاعات خود که با همه زهد | وقود نار جحیم است بلعم باعور
به فربهی تن خود منازکین چوپان | برای نیش سمین تیز میکند ساطور
چه گفت گفت که ای کائنات را مفخر | چه گفت گفت که ای ممکنات راز تو نور
بیا بیا که بهاریست بی خزان دایم | ظلال چتر هما فال خسرو و منصور
شهنشهی که کند سلخ دست قدرت وی | بدشنه مه نو شیر چرخ را چو سمور

شمیم مجمرهٔ بزم حوریان جنان — نسیم مروحهٔ لطف کردگار غفور

محمدی که سلیمان ز خرمن جودش — کند ذخیرهٔ خود دانه‌دانه همت مور



پی خطاب زمین بوسش از خزینهٔ طبع — مصارعی بدر آرم چو لولوی منثور



آیا به هیبت تو جوهر از عوارض دور — دهد نهیب به قهر تو باز را عصفور

در دور عهد تو اطلاق شاه به دگران — تلفظ است ببیند سیاه را کافور

بران امید که گردد قبول خاطر تو — ز غرفه‌های فلک چهره می‌نماید حور

به پیش رای تو باشد چو شمع در فانوس — هر آنچه در حجب کنه فلک بود مستور

ز صنع دست کمالت گهر شود خارا — ز لمع برق خجالت سحر شود دیجور

ز بار حلم تو شد ناتوان اگر تن خاک — که ابر تقویت مغزوی کند به قطور

فلک به کام تو ارسال می‌کند فرمان — ملک به نام تو ترقیم می‌کند منشور

ربوده صولت تو زهره از صوام و هوام — فکند هیبت تو لرزه بر وحوش و طیور

زبان کلک بوصف تو الکن و معقود — دهان نطق به مدح تو ابکم و معذور

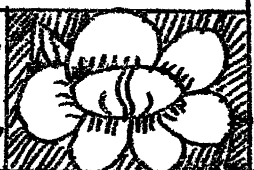
به باغ باد بهاری دهد به خلق تو روح — به چرخ نیر اعظم برد ز ظل تو نور

ز سهم چار پر قوس فتنه اش چه گزند — تنی که در زره حفظ تو شود مستور

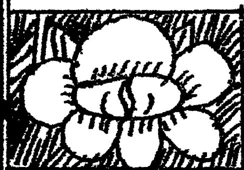
تویی که مصلح عدل تو می‌برد ز جهان — فساد قبض و کثافت ز جوهر کافور

کنند جمع ملایک به صد صعوبت و سعی — ز خاک ریزهٔ اعضاش تا بروز نشور

اگر گذر گران تو سایهٔ به مثل | فتد به پیکر بیجان دشمن مقهور
دران زمان که تو بودی مدبر معقول | نه برده بود فلک نیز بهره ز شعور
حجر چو لعل شود که به می ستاند رنگ | قمر چو بدر شود کسب می نماید نور
به کائنات سماوی عالم ارضی | ق | ز کلک تیغ توای حاصل سنین و شهور
مرارت ار بهم مل بلیغ تا کند سے خوار | حلاوت لب گل جمع تا کند زنبور
به نیش قهر بود دشمن تو تلخ مذاق | به نوش مهر هوا خواه تو بود مسرور
شهنشها بکنم ختم بر دعائی تو نظم | که والب اند در آمین او ملایک حور
فلاخنی بزن ای پاسبانکه برگردید | فضائی باغ ز بوزنیگان نا محصور



نه چون تو شاه شود هر که شب کلاهی دوخت
جدا است حد صحاح و معرفات کسور



ای شعشعهٔ مهر ز چهرهٔ تو پدیدار | اعیان کواکب ز دیدار تو بیدار
هر پیر و جوان کرده بگردن زره شوق | زلفین خم اندر خم تو صورت زنار
با روی تو بلبل بکند جک به گلستان | از صفحهٔ گل حرف محبت ز سر خار
ای روی تو با موی تو هم آتش و هم عود | دی بزم تو با رزم تو هم نفع و هم آزار
مانند که نظاره که تو مرغ بهشتی | فستق صفت از عشق رخت دانه به منقار
بنمائی رخ چون یاسمن خویش به عشاق | تا چند کنی پرده توای صنعت دادار
دارای جهان داور دستور معظم | خاقان قضا قدرت قاآن کئی آثار

ای قصر تو با مهر تو هم بیم و هم امید
ای چشم تو با خشم تو هم مهره و هم مار

صبح بر عادت خود از پس اوراد نماز
دیده ام بود به سیر کتب علمی باز

عقل فعال همی داد بروحم تعلیم
در دبستان ادب علم حقیقت به مجاز

می برآمد ز زبانم کلمات الهام
می تراوید ز کلکم رشحات اعجاز

دیده تیز مرا هم چو عقول حکما
بالغ السیر نگشتی فلک شعبده باز

جلوه میداد گهی خط محیطی به نظر
هم چو در دیده محمود خط زلف ایاز

عیوض شکل قلیدس به سر سطح دلم
نقش میکرد قضا صورت خوبان طراز

ساختی قوت دراکه من چون بد و نیک
صورت جسم طبیعی ز هیولی ممتاز

لبک واکرده ز هم عقدهٔ ما لاینحل
بوسه میزد بلب خامه من دهر دراز

نقش می بست کفم گاه ابد را انجام
سیر میکرد دلم گاه ازل را آغاز

صاف گر دیده چنان آینه طبع که گر
بیندش صاحب قرنین در افتد به نماز

حاجتی بود نه دعوای ملا را بدلیل
زانکه زاوازهٔ علمم همه پر بود حجاز

بنماید عمق سطح به چشم تیزم
بین جسمین بود صورت آهن در گاز

نطق جان بخش من از بسکه همین داد حیات
خامه می کرد بدستم حرکات و آواز

جوهر عقل من از سعی خود اجزای کثیر
می نمودی ز جزء لا یتجزای ابراز

چشم انجم همه و انجمن نقاط قلم
تا نماید چو رطوبات جلیدی احراز

می نمودی ز فیوضات خداوند علیم | طایر فکر تو از هر بن مویم پرواز

فرحت و غم که بود کیفیت نفسانی | ساز بود این به من و آن به عدویم دمساز

نفس پر توهم ادراک نمودی به نظر | حرکات کم و کیف و سکنات تک و تاز

سینه ام لعبد مجد بود از الفت غیر | شاغلش نیست بجز مهر شهنشاه حجاز

آنکه عرض حشمتش تنگ کند صفحهٔ دهر | وانکه کحل کرمش سیر کند دیدهٔ آز

عددش سابع اعداد به نون حیدر | زانقلاب علمش برفتد این پردهٔ راز

منع حکمش کند از کیف اثر را معدوم | صنع دستش کند از حال محل را افراز



مطلعی طرح کنم تو که نمایند به طوع | الوری پیشکشم مهنه و عرفی شیراز



ای سر کلک تو چون فکر معانی پرواز | وی کف جود تو چون بحر جواهر انداز

نوش مهر تو بود باسط دل را همدم | نیش قهر تو بود قابض جان را همراز

چرخ را نزد تو هر لحظه رکوع تعظیم | عقل را پیش تو هر لحظه سجود اعزاز

واکند هر که به عهد تو شها دیدهٔ حرص | صورت کاهکشان شل شود دستش نیاز

گفتمش عقل و فلک چوب ادب زد به سرم | کی فرد ماند به هر فرق حقیقت ز مجاز

نه عروجش به نزول است صعودش به هبوط | عقل را رو به نشیب است گه و گه به فراز

پاس عدل تو به حدیست که اندر گیتی | بهر هر صعوه بود مهد امان چنگل باز

از جبلت به فلک جرم قمر گیرد ضو | در نهیبت به سما خنس قران گرد د باز

سکر را دور کند امر تو از طبع نبیذ — صوت را حبس کند نهی تو در پرده ساز

خلعت کون به بالای جهان ناید راست — تا نه بندد قلم صنع بنام تو طراز

از نم لطف تو هر ریشه مشعون به نمو — وز تف قهر تو هر شیشه گردون به گداز

می کند خصم تهی تیغ تو هر لحظه ز سر — صورت شمع که بنشیند سر تو در تکه گاز

صولتت بر کند از مخلب ضرغام ظفر — هیبت برکشد از پنجهٔ بهرام جراز

سرعت فکر سریعت ز فلک پیش قدم — رفعت شان رفیعت ز ملک بال انداز

فتنه را جای امانی نه بود غیر عدم — گر کند کلک تو بر صفحهٔ کاغذ آواز

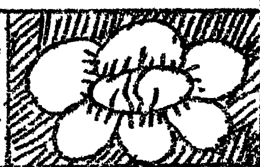
دوحه را سبز کند لطف تو در عین خزان — سیل را بند کند حکم تو در حین هواز

زعفران زار بود بزم تو از فرط نشاط — ارغوان کار بود طبع تو در جوف غراز

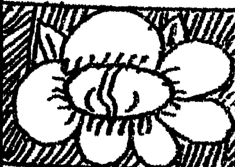
یکسر تار زمانی همه چون رشتهٔ دوک — گر رسد حکم تو بر چرخ به ترک تک و تاز

فطرت طبع تو اسرار قدر را آگاه — سرعت عزم تو شید نیر قضا را مهماز

تا در غره بیضاست سحر پرده لیل — تا بود صفحه دیبای فلک پر ز طراز



باد سیمای هواخواه تو منقوش ظفر — سینهٔ تنگ بداندیش تو در پنجهٔ باز



ای دل ای قصیدهٔ نو طرح کن اساس — بشکن اساس رونق بازار بوفراس

از عارض فراید معنی بکش نقاب — بر قامت عرایض مضمون بده لباس

برکش قلم ز پنجهٔ سیمین تیر چرخ — لوح زبرجدیش نما تختهٔ نحاس

بی لحن آن ترا نه سر اگر ز اصول او
ناهید را به چرخ مشوش شود حواس

باید که از حرارت نظم تو بر ورق
دست سپهر را نه بود طاقت مماس

نو گشت اساس فکر که ابکار الوری
پذرفت در جهان همه آثار اندراس

واجب نما حدیقه فردوس بهر خویش
از مدحت شفیعه عقبی نوع ناس

ام الائمة النجبا لفبعة الرسول
کیف حوادث ضعفا مبتل النفاس

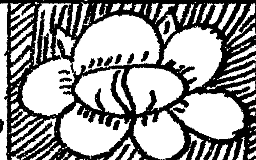
نقش و نگار رتبه جاه و جاه او
بر لوح خاطرم چو نمود ندا التباس

معلول اولم پی تادیب زد صدای
کز هیبتش نه هوش بجا ماند و نی حواس

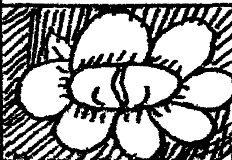
لا این التباس بیهده تا چند ای سفیه
خورشید را به ظلمت و امید را به یاس

آن فخر نیس نه از پی جاه که لطف او
گشته صدف برای چنین در بی قیاس

شاید کنند نکات لطیف فرح فزا و طغرا الولیس دهر ز کلک تو اقتباس



بهر حصول گوهر مدح حضور او
در بحر فکر شعر کنم قصد ارتماس



ای مهر را به شمع حریم تو اقتباس
وی عقل گاه طوف ضریح تو پر هراس

گیرد به فخر غاشیه عصمت ترا
بر دوش خویش مریم عذری به التماس

جائی که ناز بالش جاه تو بر نهد
کم قدر تر بود فلک اطلس از پلاس

تخمین اگر بلندی قدر ترا کند
کوته شود به عقل دهم سلم قیاس

اندر فضای حشر شود طرق آن کنان
جبریل گاه طی طریق تو بیهراس

روحی و زد نه کوی تو گر جانب جحیم
گیرد دماغ دوزخیان علت عطاس

گر لمعهٔ ز رای تو افتد بروی خاک — خورشید روشنی کند از ذره التماس

امر جهان مطاع تو یابد اگر صدور — نفی فلک بجوف عدم گیرد احتباس

جائی شیاف لفظ کشند کاحل قضا — در چشم بخت حاسد تو سرمه نفاس

مخدومه جهان منم آن رشک انوری — کاقلیم نظم را بوجودم بود سپاس

با کلک مشک بیز لآلی فشان من — منشئ چرخ را نبود تاب امتراس

رشک صفائی آئینه سیمای نظم من — در طبع طوطیان بهشتی کند عفاس

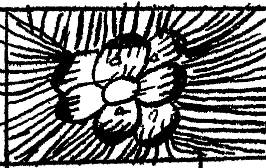
جائی که رنگ تازه به مضمون دهم ظهیر — مالد به روی خاک در آنجا جبین و راس

بی شبه از بلاغت اشعار من نمود — سلمان ساوجی به تهٔ خاک اندر آس

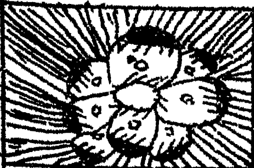
کی طبع دیگران به ستیزد به طبع من — فرق است در میان شناسا و ناشناس

تا چند موسوی بود این لاف پر گزاف — دست دعا بر آر و نما عجز و التماس

در کشت راز صفحهٔ خضر از چرخ تا — دهقان هفتمین درود دانه را بداس



سرسبز باد باغ امید موالیت
آرد نهال بخت حسود تو بار یاس



ای جسم تو جان آفرینش — جان تو جهان آفرینش

قاصر ز کمال مدحت تو — انشای زبان آفرینش

از بهر می عنایت تو — لب تشنه مغان آفرینش

گر می نگفت از وجودت — سودای دکان آفرینش

در مطبخ تو دہد اجاغی | مجموع دخان آفرینش
تا چند شوی بہ پردۂ غیب | ای غیب بدان آفرینش
ای رتبہ اسم اعظم تو | برتر ز دہان آفرینش
در بند قلادۂ رضاییت | چہ انس و چہ جان آفرینش
در عمر نداده چون تو دُرّے | بحر امکان آفرینش
نرگس پی تست در چمن زار | از منتظران آفرینش
ذات تو بود بلند و برتر | از وہم و گمان آفرینش
در معرکۂ تو شیر گردون | بزدل چو جبان آفرینش
بر آئینہ دلت ہویدا | ہر شکل نہان آفرینش
گسترده قضا برائے تو صدر | بر بام مکان آفرینش
عکسی بہ فتد ز جود تو گر | بر کار کنان آفرینش
مانند صدف فتد نہ بیرون | جز دُرّ ز لسان آفرینش
کلک تو ستون جا در کون | دستت یم و کان آفرینش
تو بودی ہیچ یک نہ بوده | از نام و نشان آفرینش
در مدح طرازی تو مصروف | با کلک بنان آفرینش
نغمات تو زا یداست صد چند | از وسعت خوان آفرینش
اقصر بہ تو ہر وجود موجود | اطول ز تو شان آفرینش

ق

در محکمهٔ تو کمتر از مور | پیلانِ دمانِ آفرینش
یابد ز کف تو قوت و توت | هر پیر و جوانِ آفرینش
در ناوک قهر تو نهاده | صد زور کمانِ آفرینش
مهر تو همین کند ز دلها | دفع خفقانِ آفرینش
عارض به سر عدوی تو باد | رنج دورانِ آفرینش
پژمرده ز هیبت تو دلها | چون برگ خزانِ آفرینش
خصم تو چو لاله غرق خون باد | اندر بستانِ آفرینش

تا سینهٔ عاشق است پر داغ
از لاله رخانِ آفرینش

ایا بحسن تو پیچد قصر چرخ را اطباق | نگاه لطف تو زهر زمانه را تریاق
توئی که چرخ برین قامت خمیدهٔ خویش | زند ز درد تو بر سنگ صورت چقماق
لب تو جوی مرام و قد تو سرو سهی | رخ تو ماه تمام و خط تو دام وفاق
به پیش لعل تو اندر گلو مسیحا را | گره شود نفس معجزی لبان خناق
سواد طرهٔ تو شام مهوشان ختن | بیاض گردن تو صبح دلبران عراق
بحار عشق تو مجروح باطن ماهی | جبین ماه ز دست تو داغدار فراق
مریض چشم تو محسود عیسی مریم | خراب لعل تو مخمور بادهٔ اشراق
ز بسکه گشت جهان گرم ز آتش عشقت | به ساکنان زمین نیست حاجت قشلاق

به زلف تست فقط پالهنگ گردن حور
بدام تست دو دانا فرشته را اعناق

به عهدت از گل ترنام خویش را بلبل
به آب دیده همی شوید از رخ اوراق

به غیر شمع شبستان فروز عارض تو
بود نظاره خلد برین به رضوان شاق

به کش نقاب ز رخسار هم چو گل که شود
به نقش رنگ ز عکس تو این کبود رداق

بیا بیا که ز هجر تو نالهٔ سحرم
همین درد به بطون فلک حجاب صفاق

کنون مدار ز من چشم عقل و هوش ایدوست
که دل ز صبر جدا گشت و تن ز طاقت طاق

تنم گداخت ز جور تو هم چو کاه ضعیف
روا مدار که خوردش کنی بکوه فراق

به ترک جور و جفا عهد تازه بنده به ترس
ز عدل ظلم گداز شهنشهٔ آفاق

شهی که روز ازل بر دلای آو یزدان
گرفت از همهٔ ماسوای خود میثاق

غمام نیل و فلک زینت و ستاره سپاه
رسول قدر و فلک حکمت و بهشت وثاق

امام دین حسن عسکری که سدهٔ او
رفیع تر بود از قصر این بلند رواق

زبحر طبع بکش **موسوی** بمدح حضور
دری چو گوهر غلطان مهر دمه براق

ایا ز هیبت تو صورت از هیولی طاق
به قید مهر تو دل را ز کینها اطلاق

بر دشفای تو حمی محرق خورشید
در دکمال تو قانون حکمت اشراق

تو برتری به شرافت ز کوکب اول
که در تزاید نوری تو او مریض محاق

چه عقل عیب نماتی چه نفس علم فزا
پی تصفح کهنت همیشه در اطراق

کند ملاوت لطفت جماد را ذی روح — بود لطافت طبعت بهار را مصداق

ضیاے بند کمندت رست عوایق ایام — شرار نعل سمندت صواعق احراق

رخ جمیل تو مصباح شیشهٔ فلکی — کف کفیل تو مفتاح مخزن ارزاق

زمان زمثل تو خالی مکان زجود تو پر — ملک زتیغ تو لرزان فلک زابر بحاق

باعتبار ز دست تو بالش تحقیق — به افتخار ز پای تو مسند احقاق

سحاب دست قضا قدرت سپهر سریر — بحار طبع و فلک رفعت و نسیم اخلاق

شمیم جود تو فایض باطول واقصر — نسیم لطف تو شامل بالنفس و آفاق

قدر ز طبع تو می پرورد چمن را رنگ — قضا به گرز تو می لشکند فتن را ساق

سموم قهر تو گر جا کند بجسم عدو — که باد پیکرش از آسیای چرخ دقاق

چنان زجاذبه خود کشد رطوبت خصم — که تا بحشر بماند مریض رنج فواق

هزار نتیجه که سر بر خط رضای تو نیست — به قهر مادر گیتیش مے نماید عاق

شهنشها به بر نامه تو نقش قدر — لئیم محض بود هم چو نقطهٔ الحاق

شود به هضم لئیم تو منقلب به سموم — نسیم باغ جنانی بگاهِ استنشاق

سمند برق تک اسرع الریاح ترا — هلال و کاهکشان می سزند نعل و جناق

روا بود که سماعیلیان ز ذُرّ میت — کلاه فخر ربایند از بنی اسحاق

شود چو دیده انجم تمام تن همه نور — بحین طوف ضریح تو مقله و احداق

سپاس ایزد بیچون که گشت نظم ترم — لذیذتر ز غزل قطعه های بو اسحاق

بود محیط بهر شکل تا که حد و حدود | درون دایرهٔ تا جای مرکز است به حاق

به لبسته به کمر خویش زنار زوست تمام | فلک ز دایرهٔ با بهر خدمت تو نطاق

چه شکل عالم علوی چه شکل ارضی سفل | لبسان دایرهٔ پیش تو لبسته باد نطاق

دوش با شهد و شکر شمع و شهراب گل رنگ | نغمه خوان تا به سحر بود بت چابک شنگ

جلوه می داد به زلفین خم اندر خم او | این دل زار و ضعیفم چو قدید او نگ

من ز خود رفته گهی از لب خون باده او | گاه او مست زلال می مینای فرنگ

گشته بی کار ایا طلعت او شمع و چراغ | شکل آئینه چین در بلد نوبه و زنگ

سیر خود ساخته از شوق نشیدش متروک | زهره بر چرخ به آهنگ و سماع آهنگ

ردع می کرد به تریاق شفاعت عتاب | هر چه میداد به من نرگس مستش ز شرنگ

چرخ را نیل همی برد به نور رخسار | مشک را عطر همین داد به جعد شبرنگ

ماه می کرد تماشای جمالش از دور | صورت بلبل گل دیده به صد شور و غرنگ

گاه از دشنه کشادی سر شریان هرا | گاه با زخمه زدی زخم ابر الحل چنگ

گفتم ای عربده جو سفک دمآت تا چند | می نترسی مگر از عدل هفتشه اورنگ

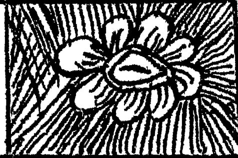
ان زحل قدر ملایک حشم و مهر اکلیل | وان قضا حکم کواکب خدم و چرخ نهنگ

انکه فرمان وی از جبل مجره هر شام | کرده در گردن گردن دوان پالاهنگ

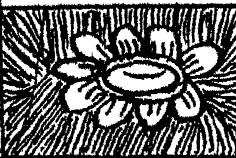
وان که احکام وی از روی متانت هر صبح | لرزه انداخته در مقبرهٔ پور پشنگ

مستفاد است ز عزم تو تحمل به ثبات
مستعار است ز حلم تو تانی بدرنگ

کلک تو نطق ولبش را نبود جعفر مداد
تیغ تو برق و دمش را نبود حاجت سنگ



مطلعی نظم نمایم که در آید از شوق
مهر بی فصل ز بزغاله به سوی خرچنگ



ای دم قهر تو بی جاده مقرا از رنگ
چرخ سرکم ز ترازدی تو آلت پاسنگ

اشهب حکم تو جایی که در آید به گرد
دهر بی وجهه بزیر تو ابا ادهم لنگ

نسبتی گر بدهد تاج ترا بی فرد
آید از ذروهٔ مرهمی تداویش ننگ

اتفاقاً به شود کر بزمان تو علیل
می کند عزم عیادت پی روباه پلنگ

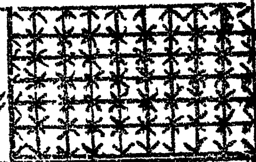
گشته در ادمغهٔ چرخ برین ملت عقل
خشک از آتش قهرت چو رطوبت در سنگ

سرگردان و وحیدی تو دهر لحظه بود
سینهٔ شش جهت دهر بلی حفظ تو تنگ

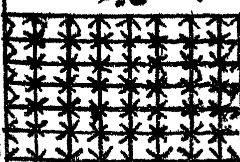
شاید از چرخ گهر نفخ دم اسرافیل
بر زند در کمر حلم گران بار تو چنگ

ممکنی ارچه مگر صنعة بنای قصف
ریخت بر پنجهٔ تو قصر ازل رانیرنگ

تاکه در صوبهٔ زرخیز خراسان باشد
مرور اقرب و جوار به محال یکرنگ



باد تنخواه ندیمان توای دادرهند
گاه به بار رنگی و گاه ابر حاصل زنگ



دهلهٔ زمانه ز تو خون دیده ام را رنگ
زند چو پرده شب را ستاره نقش فرنگ

دلم ز تیر کمانش رمد به شکل غزال
قدم ز بار گرانش خمد به صورت چنگ

رسید کار بجای ز رنج وی که بود   میان عاقبت دمن هزار ها فرسنگ

ز جور چرخ تنم زخمه ها خورد چو رباب   ز هجر یار دلم ناله ها کند چون چنگ

برای چاره کارم تمیز ندو رسے   بدل شده است تو گوئی ستاره ام پاسنگ

مکان عسرت من چون فضای حشر فراخ   زمان بهجت من چون دهان خوبان تنگ

کفم چو کیسهٔ بخشندگانِ زر خالے   رخم چو عارض پژمردگان گل بے رنگ

وجود جوهر پاک تو پیشتر زان بود   که اوستاد ازل و هر را زند نیرنگ

طپد ز تیغ کواکب بر تو بسمل وار   بروی خاک چو جبل اندرون آب نهنگ

سباق فتنه ایام نزد عزمت سست   براق سرعت اوهام پیش عزمت لنگ

خوش آن دمی که نماید ز عکس صفحهٔ گل   پرند رایت تو سطح رودخانه گنگ

سمند تو بستاند گرو ز چرخ برین   کمند تو به فشارد گلوے پور پشنگ

نظام ملک و ملل جان حشمت و اقبال   قرار دین و دول مغز دانش و فرهنگ

بجای غازه دهد حمرت خجالت را   نگار خانه طبع تو بر رخ اثر رنگ

نه جز به حکم تو جائے دگر حدوث شتاب   نه جز به حلم تو جائے دگر وجود درنگ

میان نغمهٔ چنگ تو صد فواید صلح   درون صلح تو پوشیده صد افادهٔ جنگ

توان ضعیف نوازی که از مجادل پیل   بزیر سایه حفظ تو پشه دارد ننگ

بخوان نعمت تو قلب صورت نوعے   نموده نیّر اول به پیکر نارنگ

شبها بجای مسیح است جاثلیقان را   شبیه روی تو اندر کلیساهاے فرنگ

بمدح حاضرا د مطلعی کنم ترقیم — که انوری کشد از رشک آن غریو و غرنگ
همیشه تا بود از ضو تا جدار زحل — حدوث معدن الماس در دیار تلنگ
رخ عدوی تو بادا چو لاجورد سیاه — عذار رنگ محب تو لعل سان گلرنگ

می دهد سخن ساز جفن خوبان را
درون عهد تو تشبیه با سهام خدنگ

ایا به چشم سخای تو لعل صورت سنگ — فلک به کفهٔ میزان جود تو پاسنگ
درد بدست جنون جذب عشق جیب مرا — فتد بگردن من زلف یار بالاهنگ
ذلیل ناکس چندم بصد جلالت و قدر — بسان مسلم بیچاره در دیار فرنگ
چنان به ناله درآیم سحر که مرغ چمن — به هم صفیری من تیز می کند آهنگ
به سان کام علیلان مذاق عیشم تلخ — مثال چشم لئیمان رواق صبرم تنگ
شهی که تربیت مهر او کند به عسل — به کام افعی دوران بدل لعاب شرنگ
عدالتی تو زند حد دار بر دارا — مهابت تو کند سلب هوش از هوشنگ
نمونه الیست ز خلق تو در ولایت چین — حراریست ز تیغ تو در ممالک زنگ
ز سهم حادثه ام نیست مامنی دیگر — جز آستانه فرماروای هفت اورنگ

تویی که پنجهٔ عدل تو شاخ سنبل و گل
بلی غزال دماند ز داغهای پلنگ

رخت که عکس شفق میدهد بچرخ صقیل — چه شد که کرد عذارم به زعفران تبدیل

به سوخت تار حیاتم همه چو شمع دگر — نگشت روی تو مصباح خانه ام قندیل
حمل شدم پی ساطور غمزه ات لیکن — بسان شمس نکردی به کلبه ام تحویل
زخوی زشت تو دل بسکه تنگ شد خواهم — که ترک روی تو سازم مگر بوجهه جمیل
رخ قمر چو به بینم بخواب آخر لیل — بوصل روی تو از شوق میکنم تا دیل
دریافتم چو خط منحنی نمود دل شد — دردن مدرسهٔ عشق جز غمت تحصیل
بجای نقط به سطح محدب قلبم — نمود کلک قضا صورت ترا تشکیل
بغیر جرجرهٔ خال تو اسے شفت عذاب — نمی زند ز تنم التهاب طبل رحیل
شود ثبوت تسلسل بحجت و برهان — تو حلقه حلقه کشای اگر ز زلف طویل
برنگ جام کشد نرگس تو خون دلم — بر آستان تو چون لب اگر کنم تقبیل
چگونه جور ترا طاقتم شود همسر — که آن کثیر بکم است و این بکیف قلیل
روم به خدمت آن مخزن الکرم که کند — به مهر عنصر اول به ستو می تبدیل
شهنشهی که بود در قلمروش بیکار — بسان دیدهٔ نرگس بدین عزرائیل
سمی واجب و استاد عقل و نفس رسول — خجهان جود و دل علم و شرع را اکلیل
اگر نظاره نماید به رفعت قدرش — فتد ز جمجمه راس چرخ را مندیل
ببارگاه وی آن مطلعی کنم ایثار — که تیر چرخ شود از حرارتش تحلیل



ایا به کلک تو اجمال شرع را تفصیل
زمانه لنگر حلمت کشد به جر ثقیل



ازان زمانه تظلم بخواب خرگوش است / که کرد دست تو ضرغام عدل را تکحیل

به صفحه جوش زند در کفت سطور کتاب / ز شوق صورت امواج رود خانه نیل

چنان به عهد تو پذرفت اعتدال جهان / که شد ز ذهن منجم ضرورت تعدیل

به سجده‌های ملایک تو بوده مسجود / وگرنه از پی صلصال این قدر تبجیل

بدوش علم تو فضلی نه در ثقیل و خفیف / بچشم جود تو فرقی نه در کثیر و قلیل

کنوز مسئله‌های علوم قدسی را / به صدر پاک تو برجیس میدهد تمثیل

همان کند خم زرین تو به هستی خصم / که بهر عالم اجسام صور اسرافیل

شود ز پیک قمر نیز اسرع الحرکات / برد ز عزم تو قطب شمال گر تعجیل

حصول ذات تو تا گشت در فضای وجود / نمانده در کف عقل عشر بجز تعطیل

چکند چون رشحات عرق قطور نجوم / نه دست حفظ تو گردد اگر به چرخ کفیل

نگشت تا ابد از بهم اختلاف برون / نکرد دهر که برید محبت تو دلیل

ازانست دایره اعتدال افق ته قطب / که میکند فلک اطلس از پیت تقبیل

درون مکتب علم تو طفل ابجد خوان / ربوده گوی فضیلت ز فارغ التحصیل

اگرچه بود سزاوار فدیه خلقت / بسان کبش چراگاه خلد بود خلیل

مگر چو دید قضا امر را جلیل القدر / نمود نقل به فرزند تو ز اسمعیل

به فیض مدح تو من آن حدیقه سخنم / که در بهار فصاحت مرا نبود عدیل

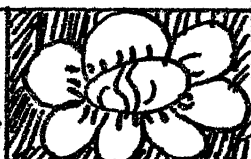
شود چو تخم طیور اندرون نظم هضم / برد ز حسن معانی شعر لفظ ثقیل

بداد کلک مرا حی بخشد دل رضوان — درون دیدهٔ حورا چو مردم از تبجیل

باصل خود چو براید ز نطق من لفظی — دود بر آلسنهٔ اهل علم بی تعلیل

کنم چو دست سخی هر قدر که صرف سخن — دلم به جمع معانی رد [illegible] بد درج بخیل

همیشه دایرهٔ ارتفاع تا ندهد — خبر ز رفعت کوکب بر آسمان جلیل



بسان نقطهٔ سمت القدم عدوی ترا
درون خاک نماید زمانه پست و ذلیل



در آشیان افق شد چو مرغ زرین بال — فزوده ماه به نصف النهار حسن و جمال

نمود خیمهٔ شب باز مهرهای نجوم — چو لعبتان خطای پس حجاب اشکال

رسیده نقطهٔ موهومهٔ خط بصرم — به سطح منطقهٔ چرخ تا من الامثال

همی نمود صور جوهر نخستینم — به شکل جدی و حمل [illegible] ورای [illegible] اشکال

مقادم از همه بر بسته بود دب صغر — نموده تیز بلی خون عالمی چنگال

نشسته پور قباد اندرون خانهٔ خویش — ز نفس منطقه مایل به تحت نصف شمال

ستاده در پس آن خیره سرهمان سبعی — مگر به قامت [illegible] مهتر و به سن پر سال

جلوس کرده بصد فر و زیب پور قباد — ز نفس منطقه مایل به تحت نصف شمال

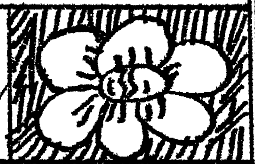
نموده در پس آن جامی خویشتن تنین — که مصطلح بود اندر [illegible] یدش اقوال

دراز کرده از آن پس لسیار را عوا — عصا درون یمین از برای استقلال

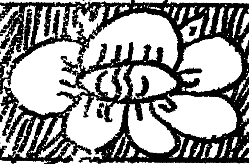
بدیدم از پس آن بر نهاده اکلیلی — که گویدش لب اختر شناس تاج شمال

برهنه النطرفش بود پیکر جاثی   نشسته بسر زانو چو مرد وقت وصال
به نیل چرخ همین کرد سلحفات شناه   نموده جمع ز پرواز کرکسش پر و بال
ازان بعید ترا اندک دو جاجهٔ زرین   دراز کرده عشق همچو دیک بهر جدال
فراز مسند کرسی پسش پری چهره   به تیر غمزه همی کرد سینه‌ها غربال
قریب کرسی او ایستاده جلادی   سر بریده بدستش گرفته از اغوال
به پای ازپس آن ممسک العنان کوفتش   یکی گرفته لگام و یکی گرفته دوال
ستاده در عقبش رقبه خوان حوّای   بدستش ادهم زرین صورت خلخال
قیام کرده پس ازوی بجائی خود افعی   مقابل رخ حوّا چو مبصر التمثال
نهاده ازپس آن بود تیر چار پرے   میان کرکس مردار و ماکیان ملال
قریب مسکن او ایستاده ذی قنّے   چو چنگ بزم که پر باشد از هوای شمال
به پویه در عقبش اشقری جهان پیما   که مثل نعل نمودی بزیر پاش هلال
نمود ازپس او بود قطعة الفرسی   ربوده از کف حورای خلد کوی جمال
عقاب گرسنه کرده جا به پشت سرش   کشاده در طمع صید خویشتن پر و بال
پس همند سبک دو زن مسلسل سوی   لبوگ شوی خود اندر کمال حزن و ملال
شلثی پس ازان بد مسادی الساقین   ز نقطه‌های کواکب کشیده سوی شمال
وفا نکرد قوایم برائی سمت جنوب   مگر زیاده کند شیر ایزد متعال
شهنشهی که کند قوت مناهی او   بدل حبامست بینای چرخ را بسفال

زبسکه گشت جبین سای آستانهٔ او
گرفت بدر میان دو هفته شکل هلال



ز مدح غایت او در دکنم بمدح حضور
که هر دو واجب عینی بود بمدح سگال



ایا ز نطق تو عقل نخست گیرد فال
نجوم و چرخ بعلم تو مکتب و اطفال

ضمیر پاک تو مانند لوح محفوظ
دهد گواهی فلک را خبر ز استقبال

بچین قهر تو گر رگ زنند خصم ترا
بجای خون بتراود حرارت از قیفال

بغیر مدح تو نبود حلاوت افواه
بدون ذکر تو نبود فصاحت اقوال

مگر رسیده ز تیغت بر آسمان نقفے
که هر صباح بلبب می بر آورد تبخال

گرفته علم تو دور وجود امکان را
چنان که می بکند بذر احتوای کهال

ز شوق حسن تو دوشیزگان قصر سما
نمی زنند مره بالغدو والاصال

تو بودهٔ متحمل پی خلافت ارض
وگرنه دور نماید ز قوت صلصال

گرفت از دم تیغ تو اعتدال چنان
که نیست جمع تقابل درون دهر محال

درون کفهٔ میزان بذل تو کونین
قلیل تر بود از خمس نیمهٔ مثقال

به چرخ حکم کنی گر به ترک سیر افق
درون نقطهٔ مغرب شود مطالع حال

به برج جود تو بندد گر آشیانه حمام
بجائے مرغ بر آرد ز بیضه ها اموال

چو باز عقل کند قصد ذروهٔ جاهت
هزار مرتبه ریزد میان ره پر و بال

اگر ز قهر تو روحی رسد به جانب شیر
ق
دگر ز قهر تو بادی وزد به سوی غزال

شود بظاهر هم قلب صورت نوعی | چنانکه باطن شان منقلب شود به خصال
بهر بلد که رسد صیت مردیت در گوش | کند مزاج نسائش بدل به طبع رجال
طوالع قمر از مصطبت صراحی و جام | کواکب و فلک از مزرعت حبوب جوال
ز نیلش قاتل تیغت دل شجاعت چاک | به پیش قایل کلکت لب فصاحت لال
چه سان به عهد تو بندد کمند ظلم گلو | چه سان به مهد تو یابد سمند فتنه مجال
که برو تیره واحد بود چه خشک و چه تر | چو شعلهٔ غضب و کین تو شود جوال
سپهر بر شده دارد به شانت آن نسبت | که بین قصر زمین است ارتفاع جبال
شود گره بدرون عصب دم اعجاز | اگر لب تو کند با مسیح قصد سوال
به ثقل خاک دهند ار ز حلم تو تشبیه | شود لسان سماوات فارغ از زلزال
بجز کمال تو ای علت چهارم خلق | کمال را سر دیگر بود قرین زوال
اگر اعاده نمائی تو صحت زایل | شود حبوب سلاطین داروی اسهال
شها به محکمهٔ لست داوری بشنو | میانهٔ من و این قیر چهرهٔ زشت خصال
جواهری که به صد شوق آورم بیرون | ق | ز بحر فکر به اثبات ای همایون فال
چو ره زنان فضای کنارهٔ جیحون | ربایدا ز کفم این عارض سراپا خال
کشد به درج خویش و کند اسامی شان | سماک رامح و شعری و نسر و قطب شمال
همیشه تا که در آفاق مایله باشد | مطالع ز طوالع مخالف الاحوال

قصی عمر احبای تو شود اطول

چنانکه خضر کند رشک بر سنین طوال

سند آرای فلک جلوه کند چون بحمل | هیبت روز مفصّل شود و شب مجمل

دعوی زنگی شب را سپه رومی روز | به سرداری خورشید نماید فیصل

شعلهٔ ملتهب روز فروزد آتش | هر زغالی که بهم ساخته شد در منقل

ظلمت لیل بنور فلک افروز بهار | هم چو خالی که بود بر رخ خوبان چگل

ارض شد نافهٔ تاتار به فیضان نسیم | چرخ شد مزرعهٔ سبز ز فلّاح زحل

نامیه در عوض غارت کردے | کرد تزئین بر و دوش لبساتین به حلل

گل چو بگرفت نقاب از رخ پر طلعت خویش | پا به گل گشته سهی سرو چمن در منهل

بی شفق سطح فلک را نتوان یافت دمے | بسکه بنمود نما لاله بهر دشت و جبل

سر که را طبع خماری بکند فیض هوا | هر که را باد بهاری به نماید صیقل

رفته تا اوج سما خیمهٔ گلگون سحاب | کرده بر سطح زمین سبزه فراش مخمل

نافه بگشاده بهر جای نسیم نوروز | شیشه بشکست کف رند بهر سمت کحل

سرو را دایه و سایه شده سیلابه عشق | هم چو ثعبان که به پیچید بدرخت صندل

بسکه خورشید حلاوت ده اثمار جهان | شهد نوشی چو نی نیشش به جوف حنظل

شعله و دود نمایند بهم نشو نما | مشعلی گر به چمن زار فروزد مشعل

گل پی لحن عنادل شده گوشش همه تن | نرگس از بهر ریاحین شده چشمش احول

هیچو بر رخ شده گلزار زمین ذوجهتین | جهتی جانب اعلی جهتی در اسفل

ابر بندد به کیف قوس قزح آخر روز | چرخ بار دز شهب اول شب سهم اجل

قد شیرین ست خرامان بچمن زار جهان | یا بود سرو که بر کرده سر از باغ امل

آن قدر کاست شب تیره که بر نتوان کرد | از پی دیده خوبان به سوادش مکحل

گشته نزدیک رقیص دم جان بخش نسیم | که نمانید بهم ساز سخن لات دهیل

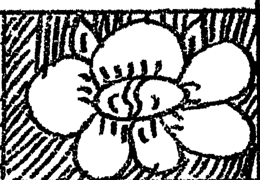
سر بر آورده به صد حسن شقایق ز چمن | یا بود آتش افروخته اندر منقل

همه تن صرف زبان ساخته سوسن بچمن | تا شود مدح سرا بهر شهنشاه اجل

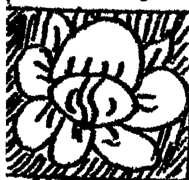
شاه لولاک سر پر داسد الله وزیر | که کشد غاشیه رفعت او دوش زحل

آنکه بر قامت عرش فرش خلعت جود | قطعه ننمود دید قدرت خیاط ازل

مهر جنت اثرش موصل ممکن به حدوث | قهر دوزخ لهبش مفصل صورت ز محل



خامه خواهد که کند مطلع ثانی ترقیم
تا شود مدحت غائب به حضورش مبدل



ای فرودن قدر تر از طایر طوبی به محل | طفل کم ذهن دلبستان تو عقل اول

طلعت رای تو مصباح لیالی چو نجوم | سرعت فکر تو مفتاح غوامض چو مثل

اطول تار ازل پیش بقای تو قصیر | اکثر حاصل یم پیش سخای تو اقل

گر نه قصد تو شود شامل ایجاد بشر | بار بر در نگردد ز جنین بطن حبل

چرخ از انجره رشک تو ماوف دوار | مهر از طلعت رای تو گرفتار حول

آمدی از پی ایثار تو ز چرخ فرود | گرد انجم نبودی کهن و مستعمل

تف جان سوز سموم غضبت می فگند | در تجاویف دماغ فلک از یبس خلل

در سرای تو به تفضیل در آید به نظر | آنچه در باغ فرادس به نماید مجمل

نکهت روح وشش سرخ کن رنگ بهار | هیبت جان گسلش زرد کن روی اجل

نور پاکت بود از آدم خاکی مقصود | همچو اندر کتب نحو بدل از مبدل

خاک را پایهٔ رکاب تو دهد لنگر ثقل | باد را دست عنان تو بر آرد ز کسل

ای بجز نخل تو بستان رسالت خالی | وی بجز شرع تو دیوان شرایع مهمل

ساخته کاهکشان با همه آن گنج نجوم | نسبت دست گهر بخش تو چون بازوی شل

ذات واجب برکاتت چو نه گشتی موجود | قشر بی مغز شدی گنبد عالم چو بصل

برق با عزم سبک سیر تو مانند زمین | کوه با حلم گران سنگ تو مثل غربل

در سر عشق تو جا ساخته چون باده بجام | در دلم مهر تو بنشسته چو صورت به محل

نه توان ساخت به رای تو در اندیشه نظیر | نه توان یافت بذات تو در اوهام بدل

هیچ معلول بر آرد نه سر از جیب وجود | تا نه عزم تو شود خامس اعداد علل

رایت رزم ترا سنبل رضوان پرچم | بازوی عزم ترا نصرت یزدان هیکل

طیب خلق تو باز هار دهد مایهٔ روح | نار عدل تو ز کافور کند سلب عمل

ای قواریر فلک از می شفقت لبریز | وی بساتین جنان بی گل رویت مهمل

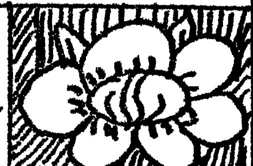
کاخ کونین پناه تو برافروخته شد | پیشتر زانکه شود ریخته نیرنگ ازل

نکهت روح فزای تو رسد گر به چمن | بلبل از رایحهٔ گل کشد آزار جعل

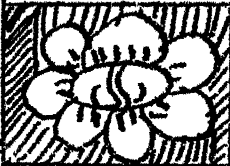
پیش دراکه تو شکل بدیهی است شها
آنچه جبریل نفهمد به براهین و دلیل

هست با قدرت امر تو قدر بی مقدور
هست با نافذ حکم تو قضا بی مدخل

تا به گلزار جهالنست مزاج شیرین
نافر از حنظل بد ذائقه راغب به عسل



چون عسل باد هواخواه تو شیرین بمذاق
خصم بدرا بمجات تلخ بود طعم حنظل



ای سر بر آستانه تو بدرها هلال
سیارها به محفل حسن تو پایمال

با طلعت جبین تو صبح بهار را
جای عرق ستاره بریزد در انفعال

خوی تو هم چو آتش و بوی تو هم چو عود
موی تو هم چو سنبل و روی تو گل مثال

در عشوه دیده تو زند چرخ را خدنگ
در جلوه قامت تو کند سرو را نهال

رضوان بغیر شمع شب افروز روی تو
در خلد از نظارهٔ حور اکشد ملال

از بسکه صورت تو بود حسن مشترک
آئینه خانه شد همه گنجینهٔ خیال

از لطمه‌های چنگل شاهین عشق تو
در آشیانه طایر طوبی شکسته بال

بنود به شمع دیده پروانه را نظر
در محفلی که نیست ز حسن تو قیل و قال

از بسکه جذب میکند از شوق حسن تو
گیرد نه انفکاک ز آئینه ها مثال

ابروی تست عکس ده شیشهٔ فلک
یا بر کنار چرخ بود جلوهٔ هلال

دل ها لبسان صعوه در افتد بروی هم
تا دام و دانه تعمیه کردی ز زلف و خال

غیر از پرستش تو نباشد بروز حشر
جان دادگان غمزهٔ چشم ترا سوال

تا سفرخان پر الیف بنیت فزود — ده چند در زمانه شد آشوب و اختلال

مار حیات تلخ شود در مذاق خضر — نوشد اگر ز مصطبایت دم زلال

تا تنگ درکشیده به آغوش همچو جان — عکست نمی پذیرد از آئینه ها زوال

گفتم که ای خرام تو دیوانه ساز کبک — مانند خاک ره گنسیم چند پایمال

در دل دمی نماند ز تفریط انشراح — در تن نمی نماند ز افراط اشتعال

جز توده رماد نیابم ز خود اثر — از بسکه سوخت آتش قهر تو پر و بال

گفتا ز دام گاه تطاول بر آورم — لیکن بشرط آنکه پذیری ز من سوال

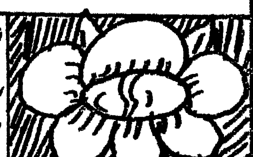
گفتم بجان هر آنچه تو گوی وفا کنم — ای هم چو موسویت دو صد جان ده وصال

گفت از صمیم قلب نما قطعه به نظم — در مدح بادشاه فلک قدر حق خصال

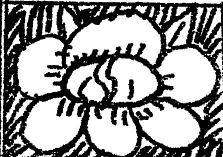
یعنی حسن امام زمان گوشوار عرش — بر سطح عرض حجت دادار بی همال

داد این سخن چو قرع هوا در صماخ من — بستم کمر ز دامن خدمت به امتثال

چون سر بجیب فکر فرو بردم بهر مدح — دادم لگام در دهن توسن خیال



فی العور مطلعی ز لب خامه ام چکید — رنگین تر از شقایق و صافی تر از زلال



گاهی چرخ را به بزم تو جا در صف نعال — وی عقل را ز رفعت شانت شکسته بال

نقاش سطح کوی تو پیشانی ملول — خفاش لمع روی تو خورشید بی مثال

طوفان دهد به قهر شرر بار تو حواس — عیان کشند ز بست گهر بخشش تو ملال

دل می دهد زکعف تنگ رخش ترا نسیم   جان می دهد زتن خم تیغ ترا هلال

صنع تو در محاق دهد ماه را جلا   منع تو از مزاج برد فعل وانفعال

بال ملک بسرعت عزم تو در کسل   گاو زمین به لنگر حلم تو در وبال

اندر فضای حفظ تو بر لک لک ضعیف   شهباز چرخ را نبود پنجه مجال

گردید می بری رخش از آفت کسوف   از بهر شمع بزم ترا دود می مثال

امن تو بهر میش فرح موجب سمن   عدل تو بهر گرگ ستم باعث هزال

جهد تو بر سما بکند خرق التیام   سعی تو در زمان گسلد تار اتصال

ترسد زمین زتیغ تو از شیر چون گوزن   سوزد فلک زتیر تو از برق چون جبال

حرف وجود خصم تو بر صفحهٔ ثبات   مانند جزو لایتجزّی بود محال

جاهت برد زجاه ملک رفعت وعلو   حکمت برد زحکم قضا سطوت وجلال

ای راه فتنه بسته زکلک تو در جهان   وی رنگ رخ شکسته زجود تو بر نوال

عیسی برد زکلمت تو سر ته گلیم   یوسف کشد زطلعت تو پرده بر جمال

باز هما ظلال تو برق طیور سوز   رخش صبا مثال تو دیو پری جمال

ازخسته گان سم سمند تو باب گیو   وزبسته گان خم کمند تو پور زال

ثعبان موسوی همه با آن علو شان   با اژدهای رمح تو پیچان پر از دوال

امر قیا روح را کند از جسم متحد   نهی تو جنس را دهد از فصل انفصال

گوش جهان زغلغلهٔ حشمت تو گر   نطق زمان زدیده به سطوت تو لال

بر مفرشش تو بال ملک نسجت حصیر — در محفل تو شمع فلک صورت سفال

سکر عداوت تو بهر ملتی حرام — خمر محبت تو بهر مذهبی حلال

از سایهٔ عمود گرانت سر عدو — مدغم به جسم صورت ماضیٔ افعلال

در دیدهٔ انام بدین طاس واژگون — تا مهر را کمال بود ماه را زوال



کاهد تن عدوی تو مانند ماه نو

باشد رخ محب تو خورشید بی زوال



بر روی ردشنت نه شود دگر نثار دل — با دل چگونه سازم و آید چه کار دل

از بهر سیر گر بخرامی به صحن باغ — گل میکند نثار قدومت هزار دل

چون مو نمود بیخ ز عالم نحیف و زار — تا زلف تو فگند به مشک تتار دل

خندد بروی چشمهٔ خورشید از فسوس — گرد مقیم کوی تو گر ذره وار دل

تا چند تر شدم ز غبار ره تو دوست — باشد که بر کنی نه ازین خاکسار دل

ای بر امید مرهم زنگار خط تو — هردم شود ز تیغ نگاهت فگار دل

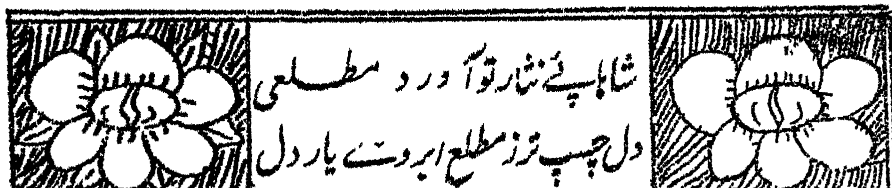
رضوان پی نثار تو هر شب چو عاشقان — جان در یمین در آرد و اندر یسار دل

هرچند زلف تو دهدش وعده وصال — لیکن نمیکند سر مو اعتبار دل

هرگز تمتعی ز وصال تو بر نداشت — افتاد تا نه بر قدم شهریار دل

آن جامعی که از پی درک کمال او — در بوستان دهد عوض گل هزار دل

سلطان روزگار به هنگام مدحتش — صد طعنه می زند برخ نو بهار دل



شاها پئے نثار تو آورد مطلعی
دل چسپ تر ز مطلع ابروئے یار دل

تا یوم نفخ صور کند افتخار دل — بر صفحه کلک تو کند از مشک بار دل

بندد اگر به مدح مضامین خلق او — خوشبو دهد چو نافه مشک تتار دل

تیغ تو زاهن است مگر وقت کارزار — آهن ربا صفت به رباید هزار دل

برگشت دامنم چو فلک از در نجوم — تا شد به بحر مدح توام غوطه خوار دل

تو مالک الرقاب بلادے عالمی — باشد درون قالب تن مستعار دل

بر جیش خصم عزم تو شبخون کنی اگر — اندر سرش کند عمل کوکنار دل

آنکس که از حدیقهٔ طاعت گلی نچید — در پهلوش خلد صفت نوک خار دل

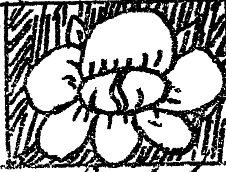
عصرت اگر نه علت غائے بدی شها — مخلوق می نکرد به تن کردگار دل

تا هدیه پیشکشت در فضائے باغ — پر می کند چو دانه بجوف انار دل

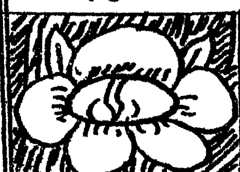
اکسیر فیض چشم تو بر هر که او فتاد — شد سیم ناب تن زر کامل عیار دل

تیغت دهد چو قاشق طباخ خون خصم — راحت کشد چو سیخ کبابی هزار دل

تا بو رسد ز یاد به نوروز در مشام — تا خط بروز باغ به فصل بهار دل



خصم تو باد منقبض الطبع غنچه وار
باشد ترا شگفته چو گل در کنار دل



چو کرد نیر اعظم به عادت معمول — به طاس سبز فلک سیم صبح را محلول

کشید زارع کیوان به مزرع گردون | ز فرط خوف تن خود به تنگنای خمول
نمود پیکر خود را به لعبتان سپهر | سه دو هفتهٔ کامل به صورت تناقول
چنان فزود لعب حر تاجدار حمل | که گشت قالب ترک سپهر هم مهزول
غنوده در دهن حوت زهره بدرام | ز رقص نغمهٔ شب لبس که خسته گشت و ملول
درون گوشهٔ دارالکتابه علوی | به خفت تیر ز انشای خویشتن مشغول
نهان شدند ثوابت به خیمهٔ هشتم | لصبورتی که عروس حلب شود مجهول
جلای تازه پذیرفت آسمان و زمین | چو از حمایت سلطان محمد دین رسول
جهان کشای و شهنشه نظام دولت و دین | که مفتخر بود از ذات او فروع اصول
زمین ز لشکر حلمش بود ز بسکه ضعیف | ز آب انجره اش میکند زمانه نطول
چو نام نامی او بر زبان برد خورشید | به ماء ورد نماید دهان خود مغسول
قضا توان و قدر قدرتی که همره روح | درون قالب تن بهیتش نمود حلول
سپاهی اند زمان خدایرا اصغار و کبار | طفیلی اند وجود او را نفوس و عقول
به هیچ قضیه نه شد نام نامیش موضوع | که از صفات بناشد لغد محمول



به مدح حاضر او مطلعی نمایم نظم
زهی سعادت بختم اگر شود مقبول



ایا به تیغ تو مرآت سلطنت مصقول | ویا به جود تو اعیان مکرمت مکحول
نمونه الیست ز نطق تو گوهر و اصداف | کنایه الیست ز بذل تو حاصل و محصول

سیان طلعت رای تو و نجوم سما ست | تفرقی که شود بین علت و معلول

چو دید رونق دیوانگان شهر ترا | نمود عقل دهم نام خویشتن بهلول

برد لطافت طبعت حرارت مدقوق | کند فصاحت نطقت مداوی مسلول

اگر ز قهر تو تفی رسد به چرخ اسیر | شوند ثابت و سیار قلب با ثولول

شکسته قدر تو خورشید را به برج بره | نموده تیغ تو مریخ را به کنج خمول

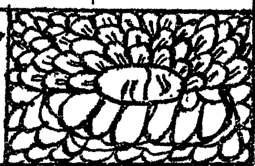
جو استعاره کند جود را قضا با نام | قدر را یادی بدل ترا کند قابول

چنان به عدل تو پرگشت آسمان و زمین | که غمزه می نکند چشم زهره بشنگول

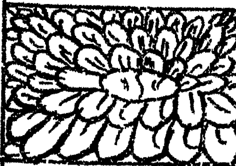
بجنب حکمت تو علم عقل نامعلوم | به پیش فکرت تو دور چرخ نامجهول

دهد به نفس تو تفضیل جوهر اول | کسیکه می نکند فرق افضل از مفضول

همیشه تا که بنام زبرجدین باشد | قریب مسند کرسی مقام راس الغول



جمال تازه به فتراک تو دهد سر خصم
چو گوشواره بگوش سمن بر شنگول



اکنون که شمس از مدوحی لم یزل | بالفتح والظفر و خلعت منزل الحمل

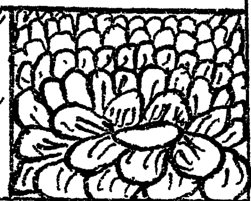
سرمایه زمانه که کمیت متصل | اکثر نهار را بشد و لیل را اقل

تا تیز گشت مبضع خط شعاع مهر | من تلت الجنان ذهبت علت السبل

باد بهار نفخهٔ خود داد تا سما | قوس قزح لوای خود افراخت تا زحل

نرگس چنان کرشمه نماید به گلستان | کز دیدهٔ ستاره به در تبه و محل

اجی الهو الجماد فلا یعجب الانام | بالآة والمنات اذا کلّم الجبل
رنگ شقایق است و بهین پایه تیغ جهر | سفک دماء وحی شده در دامن جبل
از بسکه بر زمین بود انبوه یاس و یوس | یکسان بود بدیده بیننده دشت و تل
ناهید وار بر دف گل مرغ نغمه سنج | گه در چمن قصیده سراید گهی غزل
مالد به تن عروس چمن غازه و حنا | بندد به سر نگار شجر جیغه و کلل
نرگس ز لاله داغ دلش را برد بوام | تا از سواد دود کند دیده مکتحل
ذاتیست رنگ گنبد خضرای آسمان | یا عکس سبزه‌ایست که روئیده بر قلل
دست سحر به پای گلستان کنی نثار | جای درر ستاره بریزد ز هر قبل
جائی رسید رتبه گلشن که خاصه ام | روی نگار را به چمن می زند مثل
در مغز خسته باد دهد نافه تتار | در کام تشنه آب بود شربت عسل
هر دلبری نبات ز مشاطه بهار | بندد حلی به ساعد و پوشد به تن حلل
گوئی که جلوه داد بساتین سیاه خویش | از بهر عرض در نظر آصف اجل
آن مشتری لقا که چو افسر نهد به سر | از بال خویش روح امینش زند کلل
صدر زمانه ناصر دولت نظام ملک | گز فر اوست دعوی افلاک مستدل
مفتوح دست فکرت او اسهل و ادق | ممنون خوان نعمت او اکثر و اقل



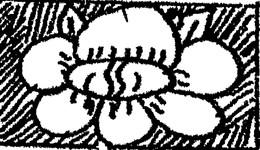
گویم به مدح حاضر او مطلعی چنان
کند رصد شاد چرخ فلک سازدش مثل



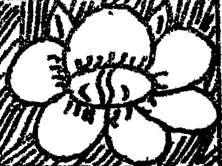
یا قوت فسون تو ریزد زلال نوش | از اژدر زمانه بجائی لعاب سم



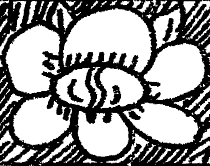
تنگی کند چو قلب لیمان رخ زمین
وقتی که جلوه پیش نگاهت دهد حشم



حیدر مثال نعره نمائی اگر به رزم | بهرام را ز پنجه فتد تیغ تیز دم
از هیبت تو مانده نه صباغ دهر را | فرقی میان جوهر زر چوبه و بقم
حضرت حدیقه تو نسیمش بود شفا | قهرت سینه و صیمش بود الم
ای ذات تو کلیم و عصا تیغ آبدار | پیر فلک شعیب و جهان گله غنم
تاری شود نه کم ز قمیص جلال تو | حبل المتین دهر اگر بگسلد نه هم
مغزت جهان عقل و دلت مخزن حیا | دستت سحاب جود و کفت معدن کرم
طبعت دهد به خاک بساتین رنگ روح | کلکت کند بلوح تقادیر بیش و کم
مقصود اگر وجود تو بودی نه ز اجتماع | گشتی نه آب و آتش و خاک و هوا بجسم
در مجمع قضا و مثال تو ر د ز گار | لا با قضا بگوید و با حکم تو نعم
شاها منم که چون بجهانم سمند نظم | بوسد ظهیر چشم رکابم بهر قدم
لافی اگر زند ز کمال خود الوزی | نوک زبانش گز لک طبعم کند قلم
دامی شود نه دفتر صبحی که تیر چرخ | اندر بیاض خود نه ز نظمم کند رقم
چو من نه سفت گوهر معنی کسی به شعر | هر چند شعر بود بدوران و قدر هم
از زعفران زداید تا مصقل نشاط | از آبگینه دل بر حزن زنگ غم



بادا نصیب دشمن تو کسوت کبود
در ماتم جگر در اخوان و باب و عم



ای رشک نوبهار ز طبع تو خوان علم | آگنده از نواله مدحت دهان علم

طغرا نویس صفر دوم در مکاتبات | جسم ترا کنایه نماید بجان علم

جان جهان علی که ز ابکار فکر او | تا حشر افتخار کند دودمان علم

آن مصر جامعی تو ز دانش که بیحجاب | آید بنی یوسفی به تو از کاروان علم

هر نکته بدیهه که ریزد ز کلک تو | برتر بود ز قوت وهم و گمان علم

در سایه طبیعت تو می کشد غراب | از نبض خویش طایر طوبی نشان علم

قطعه

شامل بنگر شدی پی تعلیم قصد تو | ای بعد کردگار بدستت عنان علم

گشتی درون عالم امکان ذلیل تر | از راکبان جهل دل فارسان علم

گر رخش حکمت تو نگردد سبک عنان | تنگی کند چو کلبه مرغان مکان علم

نکهت ده حدیقه دانش شدی نه دهر | گشتی اگر نه فطرت تو باغبان علم

پر جهل شد چو سینه غربال بطن جهل | تاراست کرد پنجه غفلت سنان علم

ق

هر چند نفس جوهر کل اعظم است از آن | کش دل کند خطاب بکوه گران علم

لیکن چو جزو لایتجزا بود حقیر | جاییکه قدرت تو بسازد جهان علم

تر شد بطون او مغز خشک روزگار | در محفل تو سوخت زبس عود بیان علم

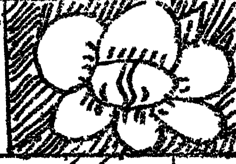
نادیده دیده کهن جوهری دهر | ای چون تو گوهری به جلالت به کان علم

غیر از زلال چشمهٔ عرفان قلب تو | جاری نه شد به هیچ زمان ز ناودان علم
روزی به فکر خویشتن اجرام کوکبی | میساختم تقرر بر آسمان علم
کاین زخمه زن بود رگ قانون علم را | آن مشتریست شحنه کشائی دوکان علم
تا گفتم از جلالت قدر تو خرد را | این است آنکه روز نماید شبان علم
آواز کرد عقل نخستینم از نهیب | کای بی ادب طوبای مکن طیلسان علم
هر ذره که رقص کن کوی ملک اوست | خورشید خویش میکندش آسمان علم
ای شاه باز بیشهٔ حکمت که از ازل | طیری نه بر پرید چو تو ز آشیان علم
نی تخت چرخ بود و دیهیم آفتاب | وقتیکه بود ذات تو سلطان نشان علم
ای تا نشانده پنجه تقدیر ایزدی | نخلی برنگ طبع تو در بوستان علم
نقاش عقل تو نه نمودی اگر نگار | چون سقف جهل ساده بدی سائبان علم
هر صبح بهر خاطر تو حور معنوی | ملبوس خویش تازه کند در جنان علم
گر آمدی نه جوهر طبع تو در وجود | بی مغز تا به حشر بدی استخوان علم
شمعی بود ز بزم تو اعجاز موسوی | ای مدحت تو عقده کشائی زبان علم
از گنبد فلک ملک آیند جوق جوق | تا گشت نفس ناطقه آت میزبان علم
مهر با ندا دست قضا بند عجز را | پیچد برای خدمت تو بر میان علم
زایل شد آن عموم که عارض همی شدی | بعد از وجود تو ز دل نکته دان علم
اینست از جناب تو امید موسوی | ای پایه فلک ز مقدم تو آستان علم

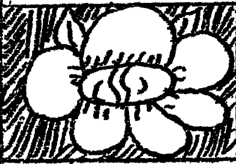
کز فرط التفات تو چون بلبل عقول
پر از نوای خود به نماید جهان علم

واساز عقدۂ کہ بود بر زبان او
تا صورت کلیم نماید بیان علم

تا زنگ جهل دور کند مصقل حکم
تا تیغ عقل تیز شود بر فسان علم



پر باد مغز مونس تو از شراب هوش
شل باد دست دشمن تو از دوکان علم



شب کہ بگرفت چرخ مینا فام
برقه از حوریان سیم اندام

دم طاوس شد پر طوطی
از مصابیح ماه کون اجرام

داده جای عرق سپهر برون
قطرات ستارها ز مسام

جای بگرفته ماه نو به فلک
هم چو کشتی رز به بحر ظلام

گاه لاغر شدی چو گیسوی حور
گاه گشتی چو روی یار تمام

می نمودی اشاره زابروی خویش
هر زمان سوی ساغر گلفام

گشته روشن تر از فروغ رخش
به مراتب لیالی از ایام

بهر تحریر دفتر خود تیر
کرده در پیش تودهٔ اقلام

از پی گنج و رنج شادی و غم
می نمودی ز بهر نظار ارقام

مثبت لوحه زبر جد او
هر سفید و سیاه را انجام

آگهی نی ز کهنه دفتر او
جز که باشد غیوب را علام

لطمه می زد ز هر طرف ناهید
بردفی از کفی چو ماه تمام

گاه کشتی به عشوه عیسی را — زنده کردی گهی به حسن کلام

کوفتی پایه صوت نغمهٔ او — زاهد چرخ نیز بر سر بام

گشته نزدیک آن که فتنهٔ او — رخنه سازد به گنبد اسلام

بوده در حفظ ملک خسرو مهر — کل یوم مدبر الاحکام

خفته در عهد او به مهد امان — چه سماوی چه عنصر اجسام

صبح کردی برون ز خاور سر — شام کردی به باختر آرام

افسر علم بر سر برجیس — جوهر خون بدشنهٔ بهرام

هرچه این از کتب نمودی حکم — جاری آن ساختی به ضرب حسام

مزرع چرخ را کف کیوان — سبزتر کرده از خط گلفام

آنچه حاصل شدی ز بذر نجوم — می نمودی ذخیرهٔ ایام

از پی نیش عقرب بدکیش — قوس از کهکشان کشیده سهام

تا شود فربه از تعدی حوت — شست ماه نوش کشیده مدام

خوشه اندر ترازوی افلاک — داده نرخ زمین را آرام

بسته دلو زحل به حبل امید — که کشد یوسفی خجسته مقام

گشته در مرغزار مینائی — ثور مخلوب مخلب ضرغام

صیدگاهی است آسمان گویا — از پی سیر پادشاه انام

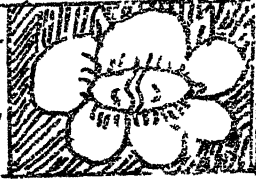
آنکه گردند بهر خدمت او — متعلق نفوس با اجسام

نسبش طاهر و مجدّد دین | لقبش باقر و محمّد نام
چنگل باز از عدالت او | گشته گهواره از برای حمام
موسوی مطلعی به مدح حضور | تا معطر شود به بوش مشام

ای جبین را به کلک تو ارقام
وی زمین را به حلم تو آرام

چتر تو قبهٔ سما به عظم | علمت محور فلک به قیام
مائل حکمت نفوس و عقول | قابل مدحت خواص و عوام
کرم تو لآلی بنیان | غضب تو صواعق ایّام
با نمود تو مهر کم ز سها | با وجود تو دهر کم ز هوام
تشنه آب رائم حیات شراب | دشنه ات را گلوی خصم نیام
هیچ نبود ز ممکنات قدیم | غیر ذات تو نزد اهل کلام
ای به مهر تو عبدها احرار | وی به قهر تو مغزها اضرام
مهر گرد ضریح تو گردد | هم چو محرم بگرد بیت حرام
می نماید ز راتب روشن تو | آسمان کسب نور در اجرام
تیغت از صدر خاک قلب ربا | رحمت از ترک چرخ خون آشام
جو یدا عضای کشتهٔ غضبت | تا نفخ صور تا بروز قیام
به عطات توکون را آغاز | به سخای تو جود را انجام

مهر از مجمع تو گرد دنان | ماه از مطبخ تو کاسه ادام
در زمان تو بهر مهمانی | میش را گرگ می برد به کنام
می برد زال کشورت شاها | گاو سر گرز را ز پنجه سام
نگاه تصویر لوح پیشانیت | حل نماید ماه را به تمام
تثبیت می دهد هر آنچه قضا | نقش تو می نمایدش الصرام
الف راست قامت اعدا | گردد از هیبت تو حلقه لام
عقل اول به حیله های لطیف | دانش از فطرت تو گیرد وام
صیت خلق تو میکند بجهان | حشر اجساد هم چو روز قیام
می نماید ز خوف نعره تو | پنبه در گوش خود فلک ز غمام
زاید آمد نواله کرمت | از دهان گشاده اوهام
شام افلاس دوستان تو صبح | صبح امید دشمنان تو شام
سبک لگام فرو گذاشت ز سر | زیر ران تو ابلق ایام
سعدها گردد از نهایت شوق | پرورد می تو نطفه در ارحام
خضری نیست چون دلیل توئی | تختی هیچ اگر گسست زمام
تا که باشد به شرع مصطفوی | شیره رز بدولت خ حرام



بی نمک دوستان تو تو شیر
باده عیش زهر زرین جام



چو شام خسرو خاوران شد از نظرم — عروس حجلهٔ ثالث پدید شد ز درم

بتافتی ز جبینش فروغ حسن چنان — که سلک لولوء لالا شدی خط نظرم

بزعم افعی زلفش که میگزید بدل — لبش چو تنگ نمودی دهان پر از شکرم

هجوم اشک تماشا نما که می نه برد — شبیه صورتش از پرده های چشم ترم

به پاس صورت دیوانگان در افتادم — اگرچه عقل نخستین بود بزیر پرم

بگفتمش که بمن باش یکدمی شاید — رود مرارت کام و حرارت جگرم

بر آب دیده و لخت جگر کفایت کن — که از نگاه تو پوشیده نیست ما حضرم

بدایت است به عشق تو چون نخافت و رنج — مگر نهایت آن تا به جان بود خطرم

کمند زلف تو پیچد گلو به شام و سحر — نگاه تیز تو آتش زند به خشک و ترم

درین بلیه چه پا نم بود امید حیات — که هر زمان رسد از غمزه ناوک دگرم

قناعت است مرا بر نظاره رنجه مشو — ز دور بر رخ پاک تو گر فتد نظرم

نه زان رسد به جناب پیام من که زند — فروغ حسن تو آتش به مرغ نامه برم

در درون بزم توام ایستاده بر یک پای — که تا چو شمع به سوزی ز پای تا به سرم

خدای را بکش از روی خویشتن بند نقاب — که سیر گشت دل از ضوء زهره و قمرم

قتیل واله دل خسته و ضعیف و نزار — به بین که بهر تو چون مبتدای هر خبرم

بپیچ حلقهٔ آن زلف تا بدارد به ترس — ز قهر و سطوت فرمان روای بحر و برم

علی آصف جم قدر کز مقوله اوست — که کیمیای نجات است پرتو نظرم

زلال چشمه نوش است در دمیکده ام — عبیر گیسوی حور است گرد ره گذرم

بچشم نکند کز فلک چو غنچه گره — لبان جامه گل جیب طاقتش بدرم

درین زمانه براے خلافت ارضی — نموده خالق بے مثل آدم دگرم

منم که بر دل کروبیان بود منقوشش — لبان جوهر اول طهارت گهرم

من آن دلاور روئین تنم که روز بزد — زماه نو بودش تیغ قرص خور سپرم

بنوع نوع کرامات در زمان مشلم — بجنس جنس کمالات در جهان سمرم

شنهشها ملکا خسروا جهان پناها — ز مدح تو به ثریا رسید شعر ترم

بگاه معرکه دست قضا دهد تزئین — هلال یک شبه را هم چو تیغ بر کمرم

چمن که عطر دهد نفحه است از خلقم — حجر که لعل شود شعبه است از هنرم

من آفتاب سپهر جلالم و اقبال — به پیش پیش رود چون ستاره سحرم

عدو به جیب زدن من چگونه گرد است — که در یمین و یسار است نصرت و ظفرم

به چرخ ساخته همیان کهکشان طویل — پر از کواکب رخشنده بذل مختصرم

طلاهی ببغش خورشید گاه بذل و عطا — برنگ ذره نماید حقیر در نظرم

ز مغز گاو زمین طعمه میدهد هر شام — به شاه باز جواهر پر فلک تیرم

قدر به محکمه خواهد شهادت عدلم — قضا بدعوی خودمی خورد یمین سرم

چو نیر تین شود دور نقص رجعت شان — فتد به خمسه حیران به سهو گه نظرم

منم که وصف هیجا براے دفع گزند — ز جنبش عالم بالا الهی رسد حشرم

اگر ز کشت امیدم جوی شود نقصان — رسد به خوشهٔ پروین آسمان ضررم

امانتی که ابایش نمود چرخ و جبال — ز بو البشر بوراثت رسید تا پدرم

برین قصیده که سلک درر بود نظمش — بجاست گر به نمای دهان پر از گهرم

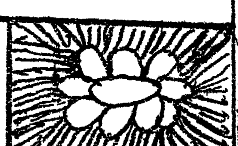
سها اگر به شنیدی ظهیر نظم مرا — بچشم خویش کشیدی غبار ره گذرم

به بین که لوح مدیح تو چون حدیقهٔ تر — چگونه رنگ پذیرفت از دم جگرم

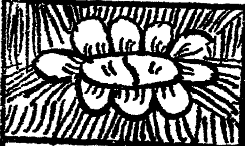
منم که صورت آئینه می شود طوطی — اگر ز مدح تو شعری سر زبان ببرم

فنی که می نگری از فنون من دو لست — که از مسایل حکمت پراست صدر و برم

تو باغبانی و من غصن دوحهٔ علمم — مربیم شو بردار نفع بار و برم



همیشه تا که بود فرق بین ظل و حرور
بباد سایهٔ لطف تو چون هما بسرم



دی چو بنشست فلاطون فلک در خم شام — چرخ بر جای عرق داد کواکب ز مسام

رفته در خلوت احجار چه مور و چه ملخ — خفته در حجله اوکار چه کبک و چه حمام

کرده سر بر مه نو از افق چرخ کبود — تیغ دستور به شکلی که برآید ز نیام

پیکرش گشته ابا جوی مجره مقرون — متصل گشته تو گوئی بالف دامن لام

کسب او نور زمان راز جنبش انوار — فعل او سیر و جهان را ز مسیرش آرام

ناشر سحر بیانی برازو بود به پاسی — که نگاه قلمش خیره نمودی اوهام

بهر تمشیت این کارگه کون و فساد — می نوشتی به سر لوح زبرجد احکام

طبع او از پی تصنیف مولف پر فکر — دست او از پی ترقیم مقید به قلام

ثبت در دفتر او بود ازل را آغاز — نقش در مکتب او بود ابد را انجام

نامه اش حاوی تفصیل زمین بر افلاک — خامه اش کاتب تقدیر جنین در ارحام

باز قصری بدوران قصر بهشت حور وشی — بینیش اصبع اعجاز رخش ماه تمام

خار خار نگه نرگس جادو تر ایش — می ربودی ز دل عیسی مریم آرام

بسته را دل بدو نیم از لب عنابی او — سنگ بر سر زند از چشم سیاهش با دام

بادشاهی بد از آن قصر بیک درجه رفیع — کهکشان رمح و کواکب چشم و چرخ غلام

راکب ابلق ایام دوان تا در سیر — گرد بر گرد اقالیم خود از بهر نظام

گاه از بعد نمودی متصعت العاد — گاه از قرب نمودی متخلخل اجسام

در جمادات از او گوهر حمرا انشا — بر نباتات از او اطلس خضرا انعام

گاه میریخت صواعق تف قهرش ز دخان — گاه میداد لآلی کف بذلش ز غمام

باز کاخی بر از آن قصر وستاده در وی — تشنه خون جهان ترکی و نامش بهرام

ریزد از ناوک او جرم ثوابت انوار — گرد از خنجر او فصل عوارض ز اجسام

حلقه قوس قزح جائی کمان اندر دست — بکتر چرخ کهن جائی زره بر اندام

بود مردی بر از اینجا همه در قصر ششم — سعد اکبر لقب و حضرت برجیسش نام

ماهر فن قضا عالم علم افلاک — واقف حکم قدر حاوی دور اجرام

بی قلم کرد همی شکل قلیدس تحریر — بی زبان گفت همین مسئله علم کلام

بر آن مزرعهٔ بود درو دهقانی | سبز میکرد بزو رات بجز سعی غمام

می دزددی بدم داس مه نو دشتش | خوشهٔ سنبله را بر فلک مینا فام

هر چه از دانهٔ انجم بشدی حاصل او | بهر ایام غلا جمع نمودی بتمام

بود انبوه ثوابت بر چرخ ثامن | بر در آصف جم قدر چو جمهور انام

آنکه از هیبت قهرش صفت هیئت قاض | داده اند رکف او بختی افلاک زمام

دان که از حکمت حکمش بدسون آفاق | قوت نامیه تاثیر کند در اجسام

تا که حاضر به نمایند بگاه طلبش | کسب هر صورت جزوئیه نمایند اوهام

جوهر فرد شود از دم تیغش تقسیم | عنصر نار خورد بر تف قهرش اقسام



مطلعی تازه کنم بهر خطابش ترقیم
جادرش کرده فصاحت چو نبید اندر جام



از پی خدمت تو روح حلول اجسام | می نماید که این گنبد خضرا بدوام

گرگ در عهد امان مهد تو هنگام صداع | اید از بهر عیادت به بیوت اغنام

هر سحر در چمن دهر بصد عجز و نیاز | روح از خلق تو با دست سحر گیرد وام

ق

آسمان خواست که ساید سر خود بر کف پات | عقل فریاد بر آورد که ای بی آرام

می ندانی که نیابد شرف اقدامش | هر سیه چرده اسیری تن نیلی اندام

دست بنای قضا حین بنای کاخت | پیکر مهر کند صرف جدر جائے رخام

بازوی زور ترا صورت هیکل کونین | پنجهٔ جود ترا عقد ثریا انعام

نطق تو شهد کند زهر عقارب با ذناب | خلق تو نوش کند نیش افاعی در کام

باده در جام که آرنده ات الساقی سوُر | آفتابیست که در برج حمل کرده مقام

زان دهد شام و سحر جوهر عاشر تحریک | تا کند دوک فلک رشتهٔ عمرت ابرام

چرخ چون مطربه تعظیم تو افتد به سجود | عقل چون حاج پی طوف تو بندد احرام

گردد از پیک قمر نیز سریع الحرکات | گر شود حکم تو بر قطب شمالی که خرام

دهر با ناخن علم تو کند حل عقود | مشک از نکهت خلق تو دهد طیب مشام

گر نه ملکت بود این چرخ تنومند چرا | حلقه در گوش کند از مه تو همچو غلام

نکند جلوه به گردون سه نو عکس دهد | تیغ الماس تشگاف تو اگر بر لب بام

در همین بحر که بحریست دُر ریز چو بحر | بسته بر کوکب سیاره به ترتیب نظام

انوری اهل لسانش به تخلص خوانند | اوحد الدین بود بر لب شاهانش نام

مسرور اگرچه که آن شاعر طوطی منقار | که دهد طعم شکر ذوق کلامش در کام

بسکه بر دیده عقل تو نباشد محجوب | ای بدل رای ترا ثابت و سیاره غلام

کز همان باده که کرده است قضایش مخمور | جرعهٔ ریخت قدر نیز مرا اندر جام

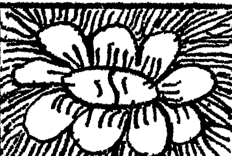
این هم از بهر تو تائید سماویست که باز | از پس بوالحسن آن بادشه نیک انجام

هم چو من معجزه طبعی بگلستان ثبات | ریزد از کام نی خشک لباب بادام

خود تو دانی که درین عهد عدیم المثلم | خاص بر دعویم اقرار نماید هم عام

دامن سعی چو بندم به میان طبعم | از پی مدح تو ای بحر کرم فخر کرام

در کفم صفحهٔ قرطاس دہد روح طہیر | جان عرفی بہ تراشد بنوشتم اقلام
ژالہ از کشت احبائی تو بادا مسعود | برق بر خرمن اعدائی تو افتد بدوام
تا ز تاثیر شہنشاہ فلک جسم زمین | ق | در دہد ادخنہ وا بخرہ خود ز مسام



پی اعدائے تو ہر لیل بود رجم شہاب
بہر احباب تو ہر فصل بود مطر غمام



منم آن طوطی شکر شکن باغ نعیم | کہ چکانم ز لب خامہ زلال تسنیم
منم آن گنج گہر سنج معانی کہ درو | خوار تر از خذف کہنہ بود دُر یتیم
منم آن بلبل خوش لہجہ بستان جلال | کہ کنم غاشیہ بر دوش گل باغ نعیم
منم آن عقل مجسم کہ بہ صد عجز و نیاز | دانش از فطرت من گدیہ کند نفس حکیم
منم آن برق طبیعت کہ بود در بر او | تیرہ تر از شب یلدا ید بیضاء کلیم
گوش گردد ہمہ تن صورت گل ہر خس باغ | عقدۂ عذر اصم وا کنم از بیش نسیم
بر ثریا دم تشنیع زند خوشہ تاک | اتفاقم فتد ار بہ لب جو با تنظیم
گر رسد از مدد بخت زلال سخنم | خضر را چشمۂ جان بخش شود ماء حمیم
یوسف طبعم اگر جلوہ کند تبراود | از کف دست زنان جدول خوش تقویم
رمد از رایحہ گل بہ چمن زار جنان | گر برد نکہتی از نظم ترم مغز نسیم
گوہر نظم مرا خازن جنت از شوق | بستہ در گردن حوران بہشتی چو یتیم
گر فتد رشحہ از آب زلال سخنم | خندہ بر چشمۂ جان بخش زند عظم رمیم

دیدم جلوه معانی به نظر جوق بجوق | هم چو ذرات بر چشمهٔ خورشید سیم

پر شود صفحهٔ کاغذ همه از دُر نجوم | کلکم از مصرعِ منقوط نماید ترقیم

گنج گنج است مضامین ز معانی بلند | در دلم از پی ایثار شهنشاه کریم

آنکه تیغ دو سرش جرم فلک را بکند | همچو انگشت نبیّ قرص قمر را بدو نیم

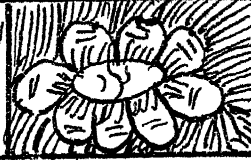
عارف سرّ حق و روح امین را استاد | که حدوثش بمعیت شده یکسان قدیم

خیمهٔ قدر ترا چون بتنبد دست قضا | کمتر از جمجمهٔ آب شود عرش عظیم

مهر او راه نماینده گلزار جنان | قهر او شعله فزاینده نیران جحیم

تیغ تیزش بگه معرکه در جدول خون | بنماید بعدد صورت ضرب و تقسیم

آنچه در عالم هستی شکند منع خلا | گر نفس باز کشد شیشهٔ این چرخ جسیم



از پی پیشکش آن گهر معدن علم | مطلع تازه نمایم طلب طبع سلیم



روح بخشی تو دیگر باره بآن عظم رمیم | که مسیحا کند از دیدن آن سر به گلیم

گر درآید به پناه تو شها شپرهٔ | مردم دیدهٔ خورشید شود از تعظیم

تا دم حشر نروید بچمن سنبل تر | گر کنی مسئلهٔ دین به حدایق تعلیم

آنکه اندر تهِ این سقف مقرنس کرپاس | حفظ خود شامل عاشق کنی از فیض عمیم

دانه و دام خط و خال بت حورنژاد | بکشد طایر پر کنده دل را از بیم

مینزند در همه عالم سر خود کوه به کوه | هم چو مجنون پی لیلای عنان تو نسیم

مهرهٔ خاک همه حقهٔ سبز افلاک / شکل وامق پی عذرای رکاب تو مقیم

نوع نوع است کمالات تو در هر جنس / صنف صنف است فیوضات تو به هر اقلیم

عنصر رابع عالم نه ستادی به سراب / گر فتادی نه ز حلم تو برش بار عظیم

شکل اول نه بود تا که بدیهة الانتاج / تا که در جوهر فرد است نزاع تقسیم

دادمی رای ترا با رخ خورشید مثال / دیدمی گر نه گرفتار کسوفش چو عدم

ای قنادیل فلک بی رخ حسنت مظلم / وی موالید زمین از دم تیغت در بیم

قبهٔ چتر ترا مهر نگینی است سفید / رایت قدر ترا چرخ مرید است تخیم

هر که را طیش دهد قهر تو در جوف دماغ / دهن بادام بجوشش نه تواند تنویم

جوز بی مغز نمودی فلک اطلس سبز / گر نه بودی ز وجود تو درین قشر صمیم

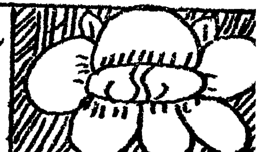
بسکه ترسد ز سموم غضبت نیر روز / هر سحرگاه نهد پیش تو راس تسلیم

طوطی از ترک برون آید و شنقر از بیضه / بس که شد معتدل از عدل تو هر اقلیم

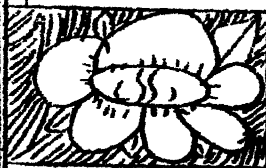
لاله کاری تو شامل نه شدی گر در غیب / نار نمرود نه گشتی شرف ابراهیم

ساز پر زور شها بادهٔ ایمان مرا / حاجتم نیست که بخشی ز متاع زر و سیم

منصفا از نظر دیدهٔ انصاف ببین / فرق بین نبود در من و عرفی فهیم



باد سر سبز هواخواه تو مانند بهار
دور از رحمت حق خصم تو چون دیو رجیم



بگرفت تا وجود تو چرخ جوهرم / در ابتهاج اقلم و در حزن اکثرم

زان دم که دور می بکند بر مدار خویش — جز نقطهٔ حضیض ندید است اخترم

تار جهات شد همه مصروف پود دهر — وز دهر چست شد نه قبای به پیکرم

هر شام کوکبی که در د پرده بر جمال — از طلعهٔ جمال بسوزد چو اخگرم

هر صبح اختری که کشد مرکز از افق — آرد ز چرخ فتنهٔ تو در برابرم

دل در هوای عارض گل پیکران جدا — مانند عندلیب کند ناله در برم

باز هر بلیشو دگه کیموس مستحیل — از تلخی زمانه غذائے که ینخورم

ساقیٔ دهر چونکه رسد تو بتیم بدور — شبنم بجائے باده چکاند بساغرم

جینی که کاتب فلک اندر بیاض خویش — زاب طلا نوشته کلام منوّرم

جائے عطای درهم و دینار صیرفی — از داغهای تازه کند گل به پیکرم

با اعتدال شمس که مکث سمت راس — در خط استوا بد ظل صنوبرم

ابنای روزگار شمارند مفلسم — هر چند در زمانه ز دانش توانگرم

پروردگان جهل مرکب ز فرط کبر — مانند عقل و علم برانند از درم

بر تختهٔ نبرد ارض ازین ستهٔ جهات — حیران بسان مهره بازی به ششدرم

یاقوت زرد رنگ عذار مرا به جور — نیلی نمود سیلی چرخ ستمگرم

دوری بی حصول سعادت نمی زند — بالای گنبد ششمی سعد اکبرم

هر مرتبه که ماه بیرون آید از محاق — بهرام تیغ دارد به خوف خنجرم

هر مرتبی که شمس شرف یابد از حمل — ناهید عشوه ساز کند عود مجمرم

ضعف تنم رسید بجائی که راه عمر — با استغاثه فلک پیر بسپرم

القصه ریز سقف سیه کار روزگار — فرصت نمی‌شود نفسی تا بر آورم

ای کاسه تهی ز شراب سرور عیش — تا کی کنی لعاب افاعی به ساغرم

کاین جامه‌دان بودی کرپاس نیلگون — نه بد قماش نوشه دیبای اصفرم

خود صورتش بود چو نخاس سیاه رو — بخشد چگونه نسخه گوگرد احمرم

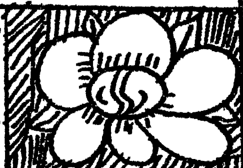
بر تقسیه هائی نوز نگاه تو از سحاب — در پرده پرده سبل است این گمان برم

خشکم اگرچه چون تن کلک جهان خدیو — لیکن پی مسیر تو مانند محورم

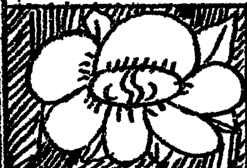
آن داوری که درگه تنظیم مدح او — تیر ترا به خاطر عاطر نیاورم

نیسان کرامتی که دهد بر دم صباح — کامل عیارتر ز شفق توده زرم

بحری که از صفای مضامین مدحتش — هر لحظه آب باز صنادیق گوهرم



ای در زمانه نیست بهره که بسپرم
با طلعت تو حاجت خورشید خاورم



رویین تنی که گوید می زیبدش به رزم — باشد مجره نیزه و خورشید مغفرم

با صد جلال عقل دهم گویدش به فخر — کی گرد راه موکب تو افسر سرم

تا چند حلقه‌های رکابت بود بلند — لختی فراز ساز که تا بوسه برم

ای بحر مکرمت صدفش میکند خطاب — در بطن خود یتیم به تاج تو پرورم



ای طبع لاله کار سخن همتی که تا



در بزم او ز مطلع نو تحفه برم

در زیر آسمان روم و این دعا کنم ‌‌ ‌ بر سمت راس خود که نفسش چو بنگرم

گفتم شبی به نرگس و گل در فضای باغ ‌ ‌ کاندر حواس تان خلل آید به منظرم

زاسباب گر بود سببی ما تقدمش ‌ ‌ افشا کنید کز پی اغشاشش در خورم

گل گشت آب دیده و گفتا دمی شنو ‌ ‌ کز انقلاب دهر چه بگذشت بر سرم

بودیم دی چنان من و عبهر به صحن باغ ‌ ‌ میکرد وصف شاه دهان پر ز گوهرم

تا ذکر تف شعلهٔ قهرش بلب رسید ‌ ‌ او زایل البصر شد و من این چنین کرم

تا تیز گشت اشهب کلکم بوصف تو ‌ ‌ شد بی لگام ادهم گردون مسخرم

تا دیده ام به شمس جمال تو اوفتاد ‌ ‌ محفوظ ظل لیل نماید منورم

گوید مداد در گه وصفت بگوش کلک ‌ ‌ تو شاخ زعفرانی و من مشک اذفرم

هنگام مدح خوانچهٔ الوان نعمتت ‌ ‌ آید بدیده ماه چو صحن مزعفرم

باعث ابا حدیقهٔ گردون زند سخن ‌ ‌ اطول بود ز کاه کشان تو عرعرم

تهنیت به طالع سرطان میکند خطاب ‌ ‌ روشن ترا ز ستاره شعریست جوهرم

جوزهر ماه کاخ ترا گوید از امید ‌ ‌ می کرد کاش از تو قضا حلقهٔ درم

شاها من آن سخنور برجیس نطقتم ‌ ‌ کاندر فنون نظم ز کایت تو نگرم

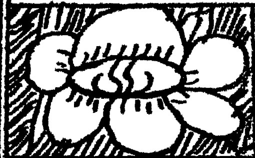
هر شعر آبدار ز افزونی صفا ‌ ‌ گوید بگوش بحر که من گوهر ترم

قلبم درون سینه هر نقشهٔ فصیح ‌ ‌ اندر دماغ معنی خوش عقل اکبرم

نجم اگر به جور قصاید بود سما | در معدن است نظم د غزل لعل احمرم
در مدح هم چو کوه هم و در وصف هیچو بحر | در فکر هم چو عقلم و در طبع آذرم
در ناظمان عهد تو ای جاذب القلوب | خود نیک عالمی تو که من چیز دیگرم



زان نیر سپهر سعادت هزار سال
افتد ظلال لطف چو خورشید بر سرم



صبح کز فیض نسیمم گشت عطر آگین مشام | جای اگر شد روح ریحانی به سیر چون می بجام
انشراحی روح را حاصل شد از فرط نشاط | کار زولیش را نماید طایر طوبی مقام
اندران سور و فرح کردم نگاهی سوی طبع | دید مش جمشید سان فرمان ده اعضا تمام
خم شده ارواح را سر پیش تختش بنده وار | بهر هر کاریکه فرماید نمایند اهتمام
جان و دل مصروف طباخ جگر ار روز و شب | تا دهد بهر غذای خاصه اش کیموس نام
مدرکات ظاهری خمس و خمیس باطنی | هر طرف مشغول هر خدمت به مانند غلام
حد تی عارض نگردد تا به طبع عالیش | باد زان از بهر تفریحش ریه در کف مدام
هر چه حادث گشتی اندر کشور آباد تن | می نمود اخبار جاسوس عروقش صبح شام
ز آتش سوزان صفرا از خس و خاشاک ثقل | صاف میکردی حرارهٔ صوبه اسعا تمام
می نمودی یکطرف منشی حس مشترک | صورت احکام بر لوح خیالی ارتسام
ایستاده پیش رو مصفقات هم چون پرده دار | تا شمیم جاذبی از پس نیاید و ر مشام
پرده های چشم هم چون شیشه های دوربین | تو بتو جا کرده از بهر تماشایش مدام

سید دانای گر شدی در عضو فرق اتصال
مرهم لطفش رطوبت داد بهر التیام

شحم حفظش بیرون کردی خواسد را ز تن
گاه از راه درون و گاه از راه مسام

مختلط با دم نمودی مرة صفرا گهی
تا غلظ را دور سازد بهر تعدیل قوام

هم نمودی خون قیفالی گهی بهر قلاع
صاف کردی خلط سوداوی گهی بهر جذام

گاه می بردی رطوبت بهر تلیین دماغ
یبس افزودی گهی از بهر تشدید عظام

دمبدم تحلیل میکردی فضولات دماغ
تا نگردد عارض آن اشرف اعضا غمام

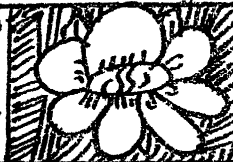
سد حس را ربانیدی از بخارات غلیظ
جوش اگر ضاعوظ کردی گاه گاهی در منام

می نمودی گاه شاهق نبض را گاهی عظیم
تا دهد جذب نسیم آلات باطن را نظام

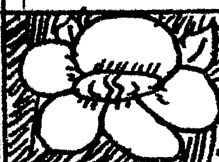
گفتمش ای دل چسان این رتبه را دریافتی
گفت از فیض امام ابن امام ابن امام

آن که از بحر سخایش جرعه نوشد اگر
تا ابد جاتے مطر لولوی تربار د غمام

عالم علم لدنی کاشف اسرار دین
قرة العین نبی صادق لقب جعفر بنام



مطلعی دیگر نمایم طرح کز تنظیم آن
سوزد از نار حسد منشی افلاکی قلام



ای بذاتت عالم جسمی و جانی را نظام
ای بلند از خلق و پست از خالق ذو الاحترام

در رکابت لشکری آسا ملایک را هجوم
با خباثت مشتری آسا سعادت را دوام

امر تو برچرخ بند د بازوی کیوان نحس
نهی تو بی سکر سازد باده جم را به جام

دور زمان معدلت زای تو عصفور ضعیف
می زند بر سینه شهباز چنگ انتقام

هم چو گل بر خویشتن بالند ز اثبات دلیل گشته گنگ ار ترا بینند اگر اهل کلام

ای بنای چرخ را کلک لوای تو ستون وی دهان آز را جود و سخای تو لثام

گر فتد اندر جهان لمعی ز رای روشنت شب شود معدوم محض از دهر تا روز قیام

مغفر گردون ز نیش خنجرت غربال تن لشکر انجم ز خوف نعرات در انهزام

گرچه مقدورات باری چون عدد بی انتهاست لیک بر ذات تو داد از رحمت خود اختتام

گر نه بودی ذات پاکت مقصد از خلق بشر مادر گیتی شدی تا حشر از زادن عقام

کرده فیض همت عام تو هامون را وسیع داده دود مطبخ گرم تو گردون را سهام

هر که گردد از شراب صحبتت شیرین مذاق نوشداروی مسیحائیش نماید تلخ کام

علم را نبود ز قصر سینه‌ات بهتر وطن فتح را نه بود ز بند دشنه‌ات بهتر مقام

از نحاس قلب محتاجان سواد فقر را می برد لطف تو چون اکسیر از راه مسام

می نماید مفسدانِ دهر را کلک تو سُور می شمارد پختگان عقل را طبع تو خام

لعل سازد سنگ را صنع تو بی تاثیر مهر سبز سازد زرع را لطف تو بی سعی غمام

می دهد هر صبح در تعمیر کاخ دولتت دست بنائی قضا خورشید را جای رخام

جنگ جوید در ظلال حفظ تو کبک از عقاب صلح خواهد در پناه عدل تو گرگ از رهام

صبح میدارد خبر نقش غیوب آگاه تو آنچه حادث میشود در دهر خون آشام شام

داده اصحاب سخن را نامه‌ات علم بیان کرده اسیاف فتن را خامه‌ات اندر نیام

فهم پر زور ملک با عقلت از نوع جنون دست دُرپاش صدف با جودت از جنس لیام

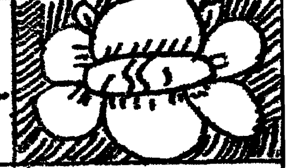
می سزد گر وقت طوفان حوادث چرخ پیر
در زند بر دامن بخت جوانت اعتصام

نقل از ذهن رسایت منطبق گردد به عقل
خاص از ذات شریفت منفرق گردد زعام

روح باشد در دار خمخانه ات نفس صامتی
سقف باشد عرش از کاشانه ات زیبد بام

تشر علمت می نماید فرق ذاتت را ز غیر
همچو کیف از قید لاقسمت ز کم اندر کلام

تا افق را سرخ سازد قرص قبل از طلوع
ق
تا هلال عید تا بد بر فلک بعد از صیام



سرخ روئی دوستانت از فرح همچون شفق
تلخ عیش دشمنانت همچو صوم بے طعام



تخته بر دکان صبر انس و جان کرد آسمان
تا ترا یوسف لقائی کاروان کرد آسمان

آن توئی غارت گر جان ها که طور زهد را
با تجلی های رویت امتحان کرد آسمان

از پئی عشقت زلیخا دار پیر عقل را
سعی ها بنمود تا از نوجوان کرد آسمان

هیچ میدانی ایا جنس عزیز مصر دل
کز پئی سود تو یک عالم زیان کرد آسمان

تا که شد حسن تو رونق بخش بازار وجود
نرخ کالای صباحت را گران کرد آسمان

از ارتفاع رتبه ات ای بلبل بستان حسن
در فضای دیده خود آشیان کرد آسمان

بود از لعل روان بخش کم سے کیفتے
آنچه بهر خضر اندر آب جان کرد آسمان

با قوای خویش مانند تو نتوانست ساخت
گرچه بسیار این چنین و آنچنان کرد آسمان

با زبان کهکشان اندر صفات ذات تو
نقطه بود آنچه دفترها بیان کرد آسمان

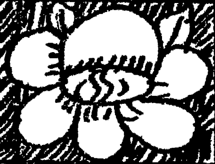
این همه اقبالی بود ز اسکندر ملک دکن
چون تو محبوب القلوب را عیان کرد آسمان

آن غضنفر اسد قلبی که از چنگال او — پرّه زرّین خود دایم نهان کرد آسمان

وان سهام افگن جوانمردی که در دو هفته — بدر کامل را پئے تیرش کمان کرد آسمان



مطلع در بزم او خواندم که از افراط شوق
معینش محفوظ و لفظش حرز جان کرد آسمان



تا نشاط بارگاهت امتحان کرد آسمان — خنده ها بر کشت زار زعفران کرد آسمان

بر اسپ تیغت اندر رزم مرغان هوا — چون کلاب دهر ضیف استخوان کرد آسمان

هیچ تاثیر نداد اندر وجود مثل تو — بارها سعدین انجم را قران کرد آسمان

بهر اجرام سماوی ز استحالات فنا — به بنجه حفظ ترا دایم ضمان کرد آسمان

ای به ثدیی دایه تقدیر البان فیوض — در وجود خصم شومت احتقان کرد آسمان

گرچه ز اسباب جهان بودی مگر ذات ترا — علت غائی اسباب جهان کرد آسمان

ز اشتیاق اجتماع گرد راه موکبت — هیئت خود را به رنگ سرمه دان کرد آسمان

از برای بذل و ایثار تو در جوف زمین — با طلای ناب تبدیل دخان کرد آسمان

سرور اروین تنا از پردلی هایت مدام — هند را محسود شهر سیستان کرد آسمان

از وجود جود تو افراد نوع نقره را — نقطه سمت القدم آسانهان کرد آسمان

خیمه قدر ترا بر زد چو فراش قدر — خویش را در پیش گاهش سایبان کرد آسمان

ز آبروی چشمه تسنیم و روح سلسبیل — تا برد نام ترا غسل زبان کرد آسمان

برف را در وقت حفظت با همه تبریدا و — بر تن آتش لحاف پرنیان کرد آسمان

روز رزم ای تیغ تو طاعون بلدانِ عدو ... گرچه تعداد قتیلانت نهان کرد آسمان

ق

لیک پیش جوهر اول چو بعد از رزم تو ... وضع و کم کشتگانت را بیان کرد آسمان

بی تحاشا با همه آهن دلی خویشتن ... ناله ها مانند مرغ گلستان کرد آسمان

تا که باشد در زیان و سود از راه مجاز ... بر زبان های خلایق این و آن کرد آسمان

این و آن قربانِ بر تیغ جهان گیر تو باد ... کز دم تیزش جهان را در امان کرد آسمان

رفت صعوه های طلا بر در آشیان ... باز سفید صبح چو گردید زر فشان

پرگنده شد نهال شب از باغ روزگار ... بر شسته شد نقاط شک از لوح آسمان

شد بیحجاب یوسف خورشید زرنگار ... شد در نقاب عارض خوبان کاروان

من با خرد در ان سحری کز نشاط او ... یعقوب پیر شکل زلیخا شدی جوان

در قیل و قال حکمت برجیس فیلسوف ... در وجد و حال شعبهٔ ناهید نغمه خوان

گاهم دل از طلوع طوالع در انشراح ... گاهم لب از غروب غوارب بد آستان

در دیده گاه صورت تربیع نیّرین ... در سینه گاه فکرت تسدیس این و آن

بی پرده دیدمی به سطرلاب دیده ها ... بر روی شمس زهره چو خال سمن رخان

کلکم همین نوشت لطافات را حروف ... طبعم همین نمود قرانات را بیان

دستم کشیده حلقهٔ قوس گهر نگار ... تیرم رسیده بر تن زرین ماکیان

تاج شمال صورت اکلیل بر سرم ... جوزهر ماه شکل کمربند بر میان

اشکال را به بسته ابر دست من درود — پرکار را شکسته تر انگشت من توان

فکرم که این متمم حاوی بود چه طور — بختم که آن متمم محوی بود چه سان

چشمم به حسن عارض تابان مشتری — دستم به روی ساعد سیمین کهکشان

نثرم کشیده خط بطالته بر وے تیر — نظمم ربوده تاج زر از فرق فرقدان

مرکز صفته به حاق وسط منزل دلم — مانند خط مسایل هیئت به گرد آن

صف بسته پیش دیده ام اوج مُمثّلات — حل کرده نوک خامه ام اشکال آسمان

در لطمهٔ مسیر کواکب دلم غریق — در مبحث قسی دوایر ترم زبان

حل گشته از قواعد من عقل را عقود — برگشته از فطانته من چرخ را مکان

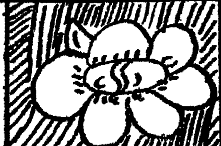
هر ماه از محاق بر آورد می بزنخ — جرم هلال صورت تیغ خدائگان

آن داوری که هیبت تیغش بهر صباح — بهرام را به بردیمانی کند نهان

آن خواجه که جذبهٔ شوقش بهر پگاه — خورشید را ز حجلهٔ مشرق کند عیان

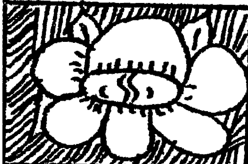
نیسان کفی که طبع زمین بهر بذل او — با سیم مستحیل کند جو هر دخان

دریادلی که بطن صدف بهر تاج او — از قطرهای آب نماید دُرِ گران



آرم پی خطاب زمین بوس از طبع

شعری که نیست مطلع خورشید باز آن



ای طبع نکته دان ترا عقل میهمان — وی جسم همچون جان ترا روح پاسبان

نوع بشر به شخص تو چون چرخ از نجوم — جنس هنر به جود تو چون گل ز باغبان

دراختلاف دین و ملل تیغ تو حکم — در ارتعاش ارض و جبل حلم تو ضمان

صدر تو صحن گنبد تاسع در انشراح — نفس تو رشک جوهر اول در امتحان

روی دراز کرده به نسرین تیز چنگ — در مرغزار چرخ به عدل تو ماکیان

ای از تو سعد نیّر ششم در اقتباس — وی از تو فخر عنصر چارم بر آسمان

از بهر رزم تیغی و از بهر بزم شمع — از بهر روح روحی و از بهر جسم جان

کلک توای مطاع خواقین روزگار — طغراکش جباه مناشیر کن فکان

رائی توای ضیائی مصابیح هفت و چار — صیقل کن سطح قواریر آسمان

وهم تو طیر سدره و حفظ تو کنز غیب — عقل تو پیر کهنه و بخت تو نو جوان

شعری دمد به فیض خیال تو بر سما — حورا رسد ز شوق لقای تو از جنان

از وصف تو مدام دهد نفحهٔ ختن — در مدح تو قلام شود شاخ زعفران

ترویج را به خلق تو حسنی است بی زوال — تفهیم را به نطق تو فخریست بی کران

افواه را بنام تو از اذکار التذاذ — اجسام را به حکم تو زالوان اختران

فعل تو داده محکمهٔ شرع را نظام — قول تو کرده ترجمهٔ وحی را بیان

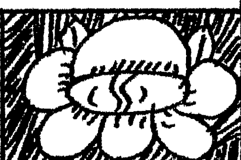
از پنجهٔ تو وجه معیشت به وحش و طیر — از یقظهٔ تو نوم فراغت بانس و جان

با مجمر تو نیّر اعظم بود شرار — با مطبخ تو گنبد گردون بود دخان

ادیان رب معان بود و تیغ تو معین — اسرار حق مکین بود و صدر تو مکان

بخشی دهر را به ید حزم تو زمام — شبدیز چرخ را به کف عزم تو عنان

تا در ظلال مرکز قطبین روزگار | بر صورت رخار دود این گنبد روان



اندر حمایل تو بود تیغ برق کار
دولاب دلو خصم تو بگسسته ریسمان



سحر که در خم گردون به رنگ افلاطون | دلم مطارحه کردی حدیث کن فیکون
برای تکمله نفس در کفم شرحے | که قبضه است ز مشقش متانت قانون
کشیده در نظرم صف جواهر و اعراض | نهاده بر قدمم سر معانی و مضمون
به گاه نظم فشاندی به صفحه قرطاس | زبان و خامه من لعل و لولوء مکنون
به کار خویشتن آماده چون عقول عشر | چه مدرکات درون چه مدرکات برون
ز کائنات سماوی پی نظارهٔ من | حجاب خویش برافگنده چرخ بوقلمون
زمان به قدرت خود از نظیر من خالے | مکان به وسعت خود از صیفر من مشحون
احاطه کرده دلم را مسائل معقول | چو مرکزی که محیطش بود ز پیرامون
شدی دوات شط نیل خامه ام ثعبان | پی فراعنه طبعان چو خواندمی افسون
ز تیز پای طبعم به صفحه منتظم | وجود شد حرکت را عدم گرفت سکون
اگر به سهو نمایم ثبوت جوهر فرد | بود ز شکل نخستین بداهتش افزون
بلوح نظم کشم گر جمال لیلے را | دبیر چرخ شود بر فصاحتش مجنون
نمود شعر من اندر قصاید دگران | لبان صورت چین در میانه اکسون
برد فصاحت نظمم حرارت مدقوق | کند لطافت طبعم کفایت معجون

ازان گرفته عدم همسرم که نسبت نیست
صحاح زابکسور و شرح را به متون

تفاخری نه بود بر مخمس و غزلم
که این صفت بود از بهر ذوفنان دون

منم که از تف رشکم بود به باغ جهان
دل معلم ثانی برنگ آذرگون

کشد صعوبت بی حصر دهر صنع طراز
که صورتی به هیولی چو من کند مقرون

شهی که پرورد از بهر افسرش چو چنین
درون بطن صدف بحر لولوی مکنون

مگر ز مدحت شاهنشهم گزیری نیست
بود ضرور که سازم قصیدهٔ موزون

خدایگان زمان و قرار بخش زمین
که قطره ایست زنیسان بذل او جیحون



رقم کنم پئے مدح حضور او نظمی
لسان زهره لطیف و چو مشتری میمون



زهی به قدر تو ابحار مرتبت مشحون
وبا به صدر تو اسرار معرفت مخزون

توئی که در خم چوگان کهکشان شانت
به شکل گوئی نماید سپهر آئینه گون

به ضرب حربت تو گوه می شود دریا
ز لطف هیبت تو بحر می شود هامون

سها چو دم زند از روح تست نقطهٔ جیم
قمر چو نو شود از مشق تست حلقهٔ نون

ز ترس تیغ تو گاو زمین بدوزد تن
ز نیش تیر تو ترک سپهر گرید خون

شهنشها سحر و شام بند جوزا را
ز شوق خدمت تو بسته بر کمر گردون

مگر شنیده نه هر کوزه پشت آبله روے
به بارگاه سلاطین همین شود مقرون

دهد شکست بپایی ریاح فاسد را
درون معده نیامت گوارش کمون

ایا به نور تو اجرام اختران روشن
وبا به ریح تو اجسام آسمان مطعون

چنان به عدل تو برگشته صفحه غبرا
که جز عدم نه شود فتنه بر زمین مسکون

شود ز خاصیت خویش کهربا مسلوب
نگاه لطف تو افتد اگر بکاه زبون

زمانه پر بود از جاه حشمت بحدیی
که در قصب نفس خصم میشود مسجون

کف کفیل تو ز زجاج شیشه مکسور
رخ جمیل تو صباغ ریشه مشعون

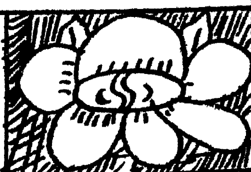
تا خبری است ز معلول بعض علت را
مقدم است ازان بر جناب تو گردون

ز یوسفی چو تو آرد برون ز چاه عدم
اگرچه چرخ کشد دلو خود سنین و قرون

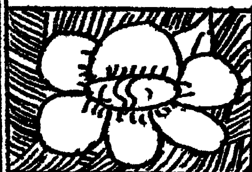
سپان کندیم جودت به قرحه افلاس
که بهر آکلة الفم مزاج فلدفیون

همیشه تا که طبیب فلک در آمیزد
حرارتی بحلاوت بصورت معجون

نصیب صادق وعد تو شربت دینار
غذای کاذب عهد تو جتة الافیون



به پیش بخشش تو شل ایادی حاتم
به نزد همت تو گم خزاین قارون



لله الحمد که شد کوکب نجم تابان
بر سماوات سعادت پی برّ و احسان

رفته شد گرد سیاهی همه از صفحه دهر
شسته شد نقش مدادی همه از لوح زمان

فرط نوریست بچشمش که شود بینا را
دیده ناهید و جبین مهر و عوارض کیوان

سنه الف دو مات بود و ثلاث خمسین
به حساب عرب از هجرت محبوب زمان

صورت گنج در آمد در ویرانه من
روز منسوب قمر دوم ماه شعبان

بر زبان راند که با شو چه نشینی محزون
این بفرمود و برآورد اساسم بیرون
پس بیاراستم از شفقت او در بر و دوش
پیشم آورد یکی دیو پریرو فرسی
نه مرا زهره که صبری کنم اندر تک و دوش
نه توان گفت که می جست رهی در پرواز
گفتم این برق که اندیشه بگردش نرسد
گشته ظاهر عرق عجز چو بر ناصیه ام
دست مالید بروئیم ز کمال الطاف
پس پی رفع ملالم به سخن کرد آغاز
گاه گفتی که سر آمد همه رنج و الم
گاه گفتی که برون کن ز دل اندیشهٔ جاه
آنچه از موعظ و پند همین داد مرا
می نمودم به حدیث حسنش سطی طریق
بس که می رفت روائح به مشامم گویا
تا به جائی برسیدیم که در بندی بود
لرزه افتاد به اندام من از دیدن وی

چند باشی ز زلال برکت تشنه دهان
رخت خواب و کله و منطقه و تیغ و سنان
حلهٔ سبز به رنگ از حلل باغ جنان
برد بالای ویم هم چو فصاحت به زبان
نه ورا رتبه که امری کنمش بیفرمان
طائر جان من اندر قفس تن بچه سان
گشته نزدیک که سوزد ز تفش خرمن جان
گفت مندیش که شد منزل حیرت پایان
که برون شد ز دلم از اثرش آه و فغان
گوش گشتم همه تن او همه اندام زبان
حمد خالق به زبان راند و سپاس یزدان
باش آزاده منش همچو حکیمان زمان
شرح حالش نه توان کرد بکلک دو زبان
ورنه آن ره بکجا گم شود از راه روان
گلبنی بود به هر هر قدم از باغ جنان
راه وی تنگ تر از چشم لئیم الطبعان
رو آورد بدل نیز هجوم خفقان

چون مرادید چنین خایف و ترسان و حزین
خود روان شد پی تسکین من آن سرو روان

رفت و آن سوی باستاد بیک طرفت یمین
هم چو نور نظر از شیشهٔ شفاف پران

رجعتی کرد دگر باره و گفتا که مترس
کام در پیش نه و برا شرم باش دوان

او چو شهباز قوی پیش و من اندر عقبش
صورت تیهوی دلباخته افتان خیزان

جاءنی بعد خروج العقبة تحت العین
سرزمینی به نظارت چو گلستان جنان

سوسنش باج ربایندهٔ نطق بلغا
نرگسش فتنه نشانیدهٔ جادونگهان

سنبلش در شکن افزون ز خم و پیچ کمند
نرگسش پرفتن از دیدهٔ جادونگهان

گفتم این ارض مگر خلد برین است ای بخت
گفت بی صرفه مزن حرف چه خلد و چه جنان

این زمین است که هر صبح نماید به خشوع
نقش بر صفحهٔ وی لوح جبین رضوان

بودم از بخت خوش خویش درین قال و مقال
که شد از دور به چشم تتق گرد عیان

هر قدر تیر شدی دایره مخروطی
می نمودی به نظر دامن او برق جهان

گفتم آن چیست که چون مهر درخشد ته ابر
گفت جمازه سرکار شهنشاه جهان

نیر برج امامت شرف موجودات
گوهر درج رسالت سبب کون و مکان

قصه کوتاه که آمد برم آن رنگ نژاد
بهر مجرور مزاجان چو شراب رمان

ناقهٔ بود حبشیم دو کوهان که به حسن
توشهٔ ارواح از و بردی و اجسام توان

دیده سودم ته اقدام وی از غایت شوق
گفتم ای یار ترا بختی افلاک کشان

روی خود را به چراگاه خود آورد یا لیخر
که تو صرصر نسبی من چو گیاه بیجان

من به سان دف از اقبال زکوتش بر تاب — او به حسرت چو جلاجل کف افسوس زنان

آخر الامر چو اسرار وی از حد بفزود — جا گرفتم به سر بوج آن کوه روان

کوکب بخت من آنوقت بمن کرده نظر — بر ترم دیده زبهر به ترا شیای جهان

گفت از یاد مبر به در شاهنشاهم — ق — گفتم ای دوست زمن چشم نداری کفران

حالیت نیست که در مذهب اهل انصاف — غیر احسان نه بود هیچ جزای احسان

مطمئن گشت چو زین گونه تشکر باری من — رو نمودم طرف مرقد شاه شاهان

ان سلیمان فر و یوسف رخ و صالح اعجاز — شاه دریا دل و نیسان کف و دارا دربان

حجت خالق و با سید عالم هم نام — لقبش پاک تقی رکن تهم و از ایمان

ریزم از طبع به توصیف حطالش دُرچند
که شود کهنه مغاک از تف رشکش عمان

ای نفاذ تو ثبوت حرکت را برهان — وی به ذات تو بجار برکت را طغیان

تیغ تو می درود داس صفت کاه فتن — کلک تو می فگند بحر نما دُرّ بیان

آنکه لطفش دهد اسباب وجود موجود — وانکه قهرش برد انوار نجوم رخشان

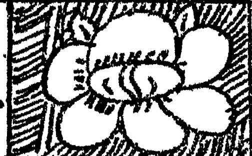
جیب مهر تو دوا گا بکف صندل سود — دامن کین تو همواره تر از آب زیان

احدی نیست که در بزم نوالت او را — نشود هم چو فلک پر زکواکب دامان

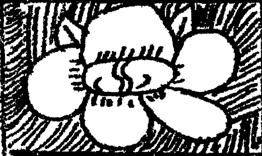
از خدنگ تو به سوزد نه فقط تیر شهاب — بر کمان تو بود قوس قزح هم قربان

خاک پای تو بود سرمهٔ چشم فغفور — گرد راه تو بود افسر راس خاقان

دهر با ناخن تدبیر تو هر شام و سحر	عقدهٔ مشکلهٔ خویش نماید آسان
سوزد از رشک تو بر طارم چارم خورشید	لرزد از خوف تو بر منظر هفتم کیوان

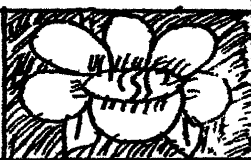


باد آگنده لحاف از پر قو دولت تو
تا که این خواب بود آیت بیداردلان



ای به ناهید فلک صورت تو نقش نگین	خوی خجلت به چکاند زخنت از لعبت چین
آن تو سرمایهٔ حسنی که دل عالم خاک	طعنه ها می زند از روی تو بر خلد برین
اندران بزم که از لعل تو باشد یادی	بر زبان ها نرود ذکر لب حور العین
گر نه مشتاق لقایت بود این پشت دوتا	از چه با دیدهٔ بیجاده نگرد سوی زمین
می زند چرخ جگرسوخته در مجمر مهر	از پی دفع گزند تو سپند پروین
جای آن است که تحت قدمیت هر صبح	پردهٔ دیدهٔ خود فرش کند روح امین
مرغ بستان فکند گر به جمال تو نگاه	گردد از دیدن گل برگ چمن چین به جبین
زخمه را تن بدهد بهر نشاطش قانون	ناله را نی بکند بهر سماعش شیرین
زلف بست این که کشد صعوهٔ دلها به دام	تا بود حلقه فتراک شهنشاه زمین
کوکب مجد و سمای شرف و برج سخا	آصف عهد و نظام دول و ناصر دین
آنکه از مشرب او ماه بود کاسهٔ زر	وان که از مطبخ او مهر بود نان عجین
آن که با پنجهٔ جودش بنود بحر جواد	وان که با پیکر نقشش بود چرخ سمین
کلک را معجزهٔ او به نماید ثعبان	کبک را تربیت او به نماید شاهین

خسروا پرورد از غایت شفقت شب و روز | از پی خدمت تو بطن جبل جسم جنین



خواهم آن مطلع خوش آب تر از لولو تر
که کند بر نفسش جان عطارد تحسین



ای قوای تو دهد چرخ بهم را تسکین | وی قیاس تو کند عقل دهم را تخمین

منحصر بر تو بود چشم سخا را تکمیل | ممتنع بی تو بود دست قضا را تکوین

پایهٔ قدر ترا کرده فلک سر به سجود | مایهٔ خلق ترا بسته گره نافه چین

فرحت بزم تو از چرخ برد رنگ کبود | هیبت رزم تو در کفر زند بیرق دین

برق را طعن نماید به عنان تو سما | حلم را کسب نماید ز رکاب تو زمین

در فنونات جهان علم تو بحریست عمیق | در صناعات سخن نظم تو دریست ثمین

ملبس افلاس شد از ادمغهٔ فقر برون | تا فلاطون سخای تو نمودش تدهین

روح بی اذن تو آید نه ز ازهار برون | دوحه بی حکم تو گردد نه به اثمار قرین

نور از رای تو گیرد نه ز خورشید قمر | زینت از داغ تو یابد نه ز دیهیم جبین

خار را صنعت طبع تو کند دستهٔ گل | تار را قوت حفظ تو شود حبل متین

تا جهان بود جهان داور پیش از تو کسی | گرد شک را نه نشانید چنین ز آب یقین

گر بود محتوی جنس مثال تو شها | گردن خصم ترا طوق شود دامن سین

ای مصابیح سما را ز جبینت انوار | وی بساطین زمان را ز نوایت تلوین

طینت خاک به مهر تو دماند اشجار | عنصر نار به قهر تو نماید تسخین

چون شبی نفع بود خصم تو از دولت خویش — نه برد بهره ز معشوقهٔ خوش خو عنین

تا نظم دهر کهن را نه نماید تنسیق — تا نه در نظم خود از فکر تو سازد تضمین

دوش می رفت میان من و عقل فعال — ق گفتگوئی به سر منطقهٔ چرخ برین

گفتم این دایرهٔ را قرص نمایند چرا — اهل هیئت وسط صفحهٔ قصر نهمین

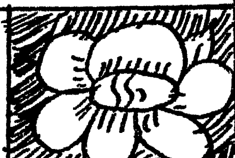
بر ملا ساز کز این امر حصولی دارد — ای ز فیض تو هیولی لصور گشته قرین

پاسخم داد که در عالم اجسام مگر — بهرهٔ نیست ترا از خرد و علم و یقین

نه تنند دوک فلک تار زتان تا نه بند — اشتباهی به کمر بند شهنشاه زمین

تا که مخصوص سلاطین جهان است این امر — اولش تاج جهانبانی و ثانیش نگین

اندرین عرصهٔ زرخیز ولایات دکن — باد بر تارک آن عاشق و بر دست این



بر کشید است قضا از پی استحکامش
خط عکسی ز کمر بند شهنشاه زمین



ای فرش اطلسی فلک اندر مکان تو — فرسوده جباه ملک آستان تو

ای کاسهٔ ثرید مه و جام آفتاب — هر صبح و شام چرخ بود مهمان تو

یک قطر آسمان بهم کم شود به طول — تیر قضا چو زه به شود در گمان تو

آنی که بهر رجم شیاطین فتنها — اقلام را شهب به نماید بنان تو

در مجمع ملائکه هر دم فصیح چرخ — بر ممبر سپهر شود خطبه خوان تو

جلاد چرخ را چو فتد عقده در امور — داحی کند به قوت نوک سنان تو

اسکن ز قطب گنبد هشتم رکاب تو ‏ اسرع ز سیر کوکب اول عنان تو

از قوت تو طرح نماید جهان تو ‏ المو زجی شود دو جهان از جهان تو

آرد خط حدوث فداک از کمال شوق ‏ صد هدهد صبا سوی تخت روان تو

از صفحهٔ دل حکماء فلاسفه ‏ حک می کنند نقاط یقین را گمان تو

گر چرخ هشتمین نه بود در برت صغیر ‏ کو ته چراست منطقهٔ اش میان تو

هر صبح مهر صورت نوعی خویش را ‏ سازد بدل به صورت نارنگ خوان تو

لبس راز ها که بُد ز ازل در حجاب غیب ‏ بی پرده کرد کشف قضا از بیان تو

برهان خبر و لا یتجزی است در کلام ‏ جسمی که خورد گشت بگرز گران تو

بر نیزه بعد فتح نماے چو آنکا و ‏ ماند شفق به پرچم رمح و سنان تو

بعدی که هست از جهة فوق ما به تحت ‏ باشد مسافتش وسط آستان تو

مفروض دهر را هیولی اگر کنند ‏ تادیل می کنند به صورت زمان تو

یا اعظم است بر لب کرد بیان به چرخ ‏ گردند تا نظارهٔ شان نشان تو

دیگر نه کرد بختی افلاک سرکشی ‏ در داد تا زمام خود اندر بنان تو

بر جلیس می کشاد تن ماهی به شست قوس ‏ ای از برای صورت تزئین خوان تو

گردد چو طبع از هد ز تا دب بے نیاز ‏ بیند چو چشم آز رخ میهمان تو

بر چرخ چارمین مرض رعشه در بدن ‏ ای مهر راز قهر تو در خطرها ان تو

طغرالولی گنبد دهم زیاده نیست ‏ جنر عقدهٔ به سرعت طبع روان تو

زاندم که آشنا شده کلکم به نظم شعر
هرگز نکرد نقش به قرطاس پنج گاه
رخ زرد بوده ام صفت رنگ برگ کاه
منت خدای را که بسا تند کهربا
در دهر تا محل نجوم است چرخ پیر
ای پاسبان گنج گهر سنج نوع ناس

ای آشیان طیر بلاغت زبان تو
حرفی که دفتری نکشاید زشان تو
در آرزوی یار سپئ آستان تو
جاذبم نمود جذبه به حکم روان تو
تابنده باد کوکب بخت جوان تو
عقل نخست باد زبد پاسبان تو



تا قایم است نرگس جماش دیده باز
مانند پاسبان وسط گلستان تو



صبحی که رخش دیده خورشید ندیده
صبحی که صور ساز ازل در صدف چرخ
صبحی نه که از فرط کرم نافخ ارواح
بودم بدل غمزده در کلبه تنگم
بیچاره چه شهباز جناحین شکسته
ناگاه در آمد زدرم حور نژادی
بودم به سر بستر خود تکیه ده غم
از سرزنش خار جگر کاو زمانه
سیلش ثمر دوحه بستان لطافت

چون صبح بناگوش ضیا بخش دو دیده
حل کرده بی نقش قضا شکل سفیده
روحی بدرون تن افلاک دمیده
چون بخت بد خویش به بستر غنویده
بی حیله چو طاوس پر و بال بریده
کز شعشعه اش رنگ رخ مهر پریده
چون گل به تنم پیرهن صبر دریده
چون گل به تنم پیرهن صبر دریده
سروش الف لوح الواح حمیده

صد قافله نالان بره کوچهٔ گیسو / صد زلزله پنهان ته ابروی خمیده

از غایت الطاف که بد لایق حالش / افگنده نظر بر من آفات رسیده

در زیر بدین گونه شد از لعل شکربار / کای در همه عمر رخ سوز ندیده

برخیز و بیا همره ما زین قفس تنگ / تا دید کنی انچه که چشم تو ندیده

این گفت و روان شد چو یکی سرو خرامان / من بر عقب او صفت ظل کشیده

او شد تر از باد سبک سیر بهاری / من کند تر از خاک به سر بار کشیده

بودم به درون قفس کلبهٔ احزان / لعلش رطب حسن و قدش نخل کشیده

عارض شده بر ماه امیدم کلف یاس / سیلاب سرشک از مژه تا جیب دویده

بعد از قدمی چند رسیدیم به باغی / باغی که داغی به فرادیس گزیده

در عرض برون صحن وی از طول زمانه / در لطف فزون خاک وی از آب چکیده

قصرش به بلندی مثل رتبهٔ شاهان / یک گام ره از کنگره اش چرخ خمیده

نی نی غلطی بود که ایوان رفیعش / ذکری است که زو طایر افلاک پریده

بادش به لطافت چو دم عیسی مریم / آبش به حلاوت نم تسنیم چشیده

آویخته از سقف قنادیل گهربار / تختی ز جواهر در دالان کشیده

در صحن خرامنده غلامان قصب پوش / کاندر غم شان پیر فلک جیب دریده

شیران نر از هر طرفش بسته به زنجیر / کز دیدن شان زهره شود آب چکیده

تازی فرس چند ستاده که گه دو / هم پهلوی شان نیله گردون ندویده

چون جلوه نما گشت بدین گونه طلسمی — در دیده من انچه قدر هم نشنیده

بستم بادب دست و گشادم لب اظهار — با آن گل بی خار که ای سروی چمیده

این قبه همایه در این تخت فلک قدر — باشد زکه و کیست بر این جای سزیده

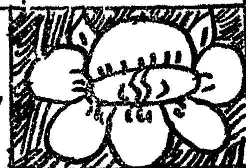
لب خنده فشان کرد به فرمود که گاهی — خار هوسش نیز به طبع تو خلیده

گفتم هوسش سهل نباشد که چو پروین — بر طاق سما رفعت و من پشت خمیده

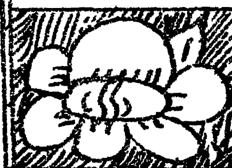
فرمود که خواهی به بری در صله خویش — در مدح شهنشاه نما نظم قصیده

آن شاه قضا قدر که در مزرع جودش — جز خوشه مقصود نه داسی درویده

لخت دل پیغمبر و هم نام ید الله — یعنی نقی آن شاه سرافراز و گزیده



آن مطلع نو طبع نمایم به حضورش — کاندر همه عمر فلک هم نه شنیده



ای قهر ترا تا دل بدخواه تو دیده — هم لجه عرق از راه مسامات چکیده

نقش قدر از حلم تو تقویم کهن سال — شیر فلک از ترس تو روباه خزیده

تا حفظ تو گردید قوی ساز ضعیفان — صد شیره از بیضه خورشید پریده

هر رشحه که از کلک کمالت به تراود — در مقله خورشید شود مردم دیده

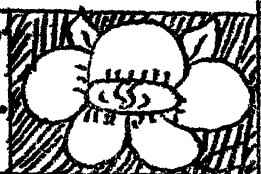
باد سحر از خلق تو تا عطر پذیر است — از رایحه گلشن خلد است رمیده

آنی تو که چون خضر شود زنده جاوید — هر طفل که به یاد تو پستان بمکیده

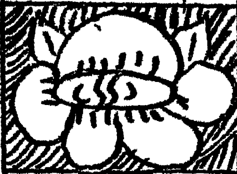
عدل تو چنان ظلم گداز است که در دشت — آهو بره از شیر کهن سال چشیده

کمتر بود آنجا فلک از جمجمهٔ آب — جای که قضا خیمهٔ قدر تو تنیده

این کاهکشان نیست که روی تن گردون — پالوده صفت از دم تیغ تو کفیده



از بیم گسلد خصم ترا رشتهٔ امید
تا تار زمان بر سر دوک است تنیده



صد داغ به جبین صنوبر نهاده — تا در فضای باغ قدم در نهاده

این خال دوده بر سمن تر نهاده — یا بر عذار نقطهٔ عنبر نهاده

چشمم گهی سرشک دهد گاه خون ناب — در درج لعل تا گهر تر نهاده

روشن بود چو شمع که نازد زمانه باز — چون من به زیر دشنهٔ تو سر نهاده

حسرت خورد ز خوردن آب حیات خضر — در پیش تا قرابهٔ احمر نهاده

دست است جای خنجر و سلخ قناره را — ای چرخ پیش دشنهٔ تو سر نهاده

این رسم تازه است که بر قتل عاشقان — بر روی خود قناره و خنجر نهاده

آزاده ز قید تعلق مگر جبین — بر بندگی خسرو صفدر نهاده

شاهی که نقش چرخ هم گویدش به عجز — اعراض را تو در تن جوهر نهاده

از تیغ خود توی که نشان و علامتی — بر آسمان ز برج دو پیکر نهاده

پر جر شد چو خانهٔ زنبور بطن او — تا نیزه سوی گنبد اخضر نهاده

این مهر نیست بلکه به قندیل آسمان — شمعی ز رای روشن خود بر نهاده

فرعون طینتی چه زند دم به پیش تو — در کف تو کلک صورت اژدر نهاده

طوطی ز فرط عدل به بلغار برده / در هند آشیانهٔ شنقر نهاده

داغ چشمی دوام دلیل است اینکه تو / شوقی ز روی خویش به عبهر نهاده

پیش از تو خاک بود چو کشتی بروی آب / اکنون ز حلم خویش تو لنگر نهاده

اندر طهارت است ز بال ملک فزون / این شهپری که بر سر افسر نهاده

برجیس را به مسئله ابکم نموده / بهرام را به محشر یه چادر نهاده

قدر بلند او شده آن سوی آسمان / تا پای خویش بر سر منبر نهاده

تیغی ز قهر خویش بدوزخ سپرده / رشحی ز لطف خویش بکوثر نهاده

بی کار شد ز صوت فتن گوش روزگار / تا دیده بر خیانت کشور نهاده

خیبر صفت بود بگفت فتح قلعه تا / دل بر غلامی شه قنبر نهاده

برنده باد تیغ جهادت که از دمش / صد خوف و رعب در دل کافر نهاده

ای روی رخشان ترا دل داده چرخ چنبری / سر در سر سودای تو دیو و دد و جن و پری

گلزار رنگت غازه‌ها تاک از تو در خمیازه‌ها / بر هم زن شیرازها نام تو در هر دفتری

بر اوج کیوان محملت خورشید شمع منزلت / ناهید اندر محفلت بر عهدهٔ خنیاگری

بیند اگر نقاش چین حسن ترا ای همه چنین / افتد ز دستش بر زمین مو خامهٔ صورتگری

نقش تو بر لوح دلم عشق تو در آب و گلم / هر دم نماید بسملم رفتارت ای کبک دری

چشم تو دمساز فتن عشق تو انباز محن / حسن تو پیدا ز چمن زلف تو دام مشتری

خون خور ز لعلت جام مل مفتون نطقت گوش گل — پر از مجانیت سنبل داغ از تو چرخ اخضری

ابروی تو قوس بلا مژگان تو سهم جفا — بر عارضت شمس الضحی زیبد کند نیلوفری

حسنت نه تنها جان برد جان ابد و قیل ایمان برد — رنگ از رخ بستان برد مانند باد صرصری

خار تو در گل برگ تر داغ تو بر روی قمر — یار تو گردون را به سر عشق تواند رهبری

لعل تو عناب شفا عهد تو گل قند وفا — وصل تو داروی بقا هجر تو زهر دلدری

نام تو بلبل را سبق عکس تو گردون را شفق — هجر تو رضوان را قلق کوی تو جنت را دری

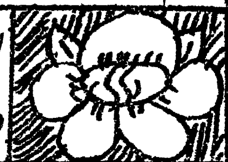
ای برق سوزان از تو کم تا چند سوزی خرمنم — خواهم از این جور و ستم نالم به پیش داوری

آن رابع ارکان دین آن عالم علم یقین — آن زیب و زین العابدین آن راه حق را رهبری

محمل نشین مجنون تو افسانه باز افسون تو — مانند من مفتون تو اصنام صنع آذری

آن دوح اغصان شرف وان ضو مصباح نجف — وان روح بستان طلف وان نخل مکان ابری

خواهم به مدح حاضران معدن علم و عمل — از ابر نیسان کار دل بارم ز معنی گوهری



ای راهب برجیس را کالای زهدت مشتری

وی صاحب بلقیس را نام تو بر انگشتری



ارزد به بستان گو دمی لاشی ز فیضان تو شی — در مصطبت قطب و جدی هر یک منور ساغری

بحر از نم جود تو شط باز از سر دست تو بط — ختم است بر ذاتت فقط هر بهتری و مهتری

ای واله طلعت جبل وی جانده نطقت عسل — دست قضا پیش تو شل با آن همه قوت وری

ای دل عطیش شهد تو از فرط جد و جهد تو — گردیده اندر عهد تو بی شکر هر مسکری

معیار پر زر شد زمین از بسکه می ساید جبین — پیش توای اکسیر دین مسند نشین خاوری

ازافعی رمحت اگر زهری چشد خصم بتر — بخشیدنه از زهرش اثر فیضان سوز محشری

سلطان اژدر در توئی شاه غضنفر فر توئی — شهر حکم را در توی مدحت نباشد سرسری

تا زد برون عدلت قدم خایف بود گرگ از غنم — حکم ترا مانند جم خم کرده سر دیو و پری

از بحر الطافت اگر شبحی فتد اندر سفر — تسنیم از آن گیرد اثر خاصیت جان پروری

رنگ از رخت گیرد چمن جود از کفت اندر وطن — خلق تو چون خلق حسن تیغ تو تیغ حیدری

قصر فلک کاشانه ات جان ملک پروانه ات — بخشد نم پیمانه ات اسکار خمر کوثری

تا نفخه سوز غضب جای مطر بارد شهب — با دیده قهر و غضب سوی سحاب از بنگری

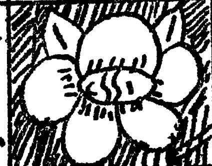
هر چند خصمت بر شود چون عجل اندر زر شود — کی سحر دون هم سر شود با معجز پیغمبری

ای طوطی معجز بیان خواهد به فرق فرقدان — طیار طوبی آشیان بهر تو نصب منبری

این چار و هفت و نه اگر پیچد از حکم تو سر — سازی تو معدوم الاثر در دم بگرز ششپری

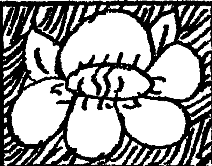
ای شاه انجم پاسبان در شش جهت حکمت روان — تخت تو سطح آسمان بهر تو انجم لشکری

در سنگ تا باشد شرر در بحر تا باشد گهر — بر چرخ تا باشد مقر از بهر هر اختری



خصم تو باشد سرنگون هم چون شقایق غرق خون

بی حیله از مکر و فسون چون طرلی بال و پری

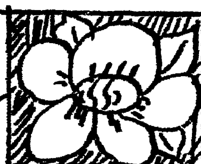


قطعه

چنان فشرد دلم را مواد هجرانی — که از مسیح نمانده است چشم درمانی

سرم محل حوادث پی عوارض عشق — تنم به تلوسه اندر چو نبض بحرانی

تصورم همه در زلف مهوشان شب و روز زبس فزود به مغزم بخار ظلمانی
به یاد لاله رخان سیل خون زند هر دم بسان دجله ز چشمم عروق شریانی
شکست قالب تن از سرایت غم هجر چو از نفوذ حموضات عضو عصبانی
فزود انجره غم زبس بجوف دماغ چو گرد باد زند دور روح نفسانی
به هیچ وجه نشیند نه اضطراب دلم به غیر شربت دیدار حاتم ثانی
خدایگان ملک قدر آصف جم جاه که گل ز خار دماند به قهر فرمانی
شمیم بیر بینش حسرت بهار ارم نسیم مکرمتش نفع بخش روحانی
به عهد عدل فزایش که گرم تر بادا حفاظ حسن کند شعلهای نیرانی
رخش به صورت خورشید نورپاش جهان لبش چو معدن حکمت گهرافشانی
به محفل طربش وقت قلقل مینا رود ز ذهن فلک نقل پاک دامانی
مسائل حکمی را به هفته یک بار کند دبیر فلک حل ازش بآسانی



زفرط شوق به خواهد که حاضرانه کند
کمیت خامه به میدان مدح جولانی



زهی پدید ز چهر تو فر سلطانی وجود پاک تو ظل وجود سبحانی
توئی که در کف بیضا ضیاء توبه کند پی فراعنه کلک تو کار ثعبانی
کند حدیقه خضراء شفقت تو بدل زبرجد خط خوبان به لعل رمانی
وجود پاک تو موجود گشت تا به جهان کند به نفس ملک فخر طبع انسانی

سر تو مجمع عقل و چه عقل چرخ نورد — کف تو حسرت ابر و چه ابر نیسانی

زاژدهای فلک بانگ الامان خیزد — کند معدلت خویش گر به پیچانی

بغیر حکم قضا تو ام تو ننماید — قبول نقش صور جوهر هیولانی

نگاه قهر تو افتد اگر به روی بحار — کند ز دامن خود چرخ گرد افشانی

اگر به عهد تو جمعیت نشاط انیست — به صحن باغ ز سنبل رود پریشانی

زنعل روح فزای تو کسب رنگ کند — درون دیدهٔ مردم غشاء لحمانی

بکدیه کاسه خورشید را گرفته فلک — که از دل تو بگیرد فراخ میدانی

زمام خویش بدست تو داده بختی چرخ — رود به رغبت خود هر طرف که میرانی

کند ز شش جهت در اجابت استقبال — لب تو جنبد اگر از پی دعاخوانی

پی نثار تو پر کرده کهکشان فلک — طلای بیغش انجم درون همیانی

ضیاء رای تو خورشید را به طلعت آن — دهد بر آتش حسرت همیشه بریانی

شهنشها ملکا خسروا جهان بنها — بافتخار ز شخص تو نوع انسانی

به بین به چشم عطوفت که لوح مدحت تو — چسان گرفته ز خون دلم گلستانی

همین ز مدح سرای تو زین قصیدهٔ تر — نهادهٔ غاشیه بر دوش روح خاقانی

به چشم خویش کشیدی غبار مقدم تو — اگر به عهد تو بودی عبید زاکانی

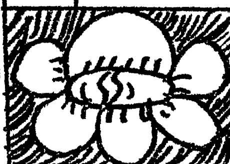
روم به راه دعا از طریق مدحت تو — که نیست منزل وصفت به سهل پایانی

رواق احمر گل تا به گلستان جهان — بود نشیمن بلبل پی غزل خوانی

شگفته باد گل مقصدت به باغ امید | به آب باری فیضان لطف ربانی



رخ عدوی درون تیره ات بدیده خلق
سیاه تر شود از سرمه صفاهانی



تا بدر صنم کرد هلالی به هلالے | شد سر دین از بهر مه عید مثالے
تا وسمه تو نسبت هلالی به هلالے | گشتیم به جهان بهر مه عید مثالے
کرد آنچه که مژگان تو با پیکر زارم | هرگز نکند پنجه شیری به غزالے
با شم چو کواکب همه شب بهر تو بیدار | با این همه دیدار تو خوابی و خیالے
با آنکه به قصر ششمی اسعد بر جیس | هردم بردا ز حسن دلا دیز تو فالے
این طرفه از آن روی سمن بوی قمر نور | حاصل بود م جز ئی محصول ملالے
از کثرت سودائی وصالت چو مجانین | هردم بودم قالی و هر لحظه مقالے
شد عقده بکامش دم اعجاز مسیحا | شاید لب لعل تو نمود است سوالے
پرواز کنان تا به سر بام تو آیم | دائم دلم از حور بهشتی پر و بالے
جز حسن تو ای نجم سماوات سعادت | خائی نبود هیچ کمالی بزوالے
جز قامت موزون تو ای سرو سرافراز | بار آور خورشید ندیدیم نهالے
ای تیشه فرهاد ز جور تو خراشی | نبود سر ما را بوفای تو خیالے
آن کافل ارزاق که از مزرع جودش | پر گشته حبوبات کواکب به جوالے
ای خواجه که شام و سحر از خاک در او | مه کسب کند جاهی و خورشید جلالے

آن صدر معظم که ندارد فلکش بار | در پردهٔ تقدیر نظیرے و همالے
با عقل و هم ازپی تعلیم چو اطفال | نفس تو بهر صبح کند قال و مقالے

ان مطلع نو نظم نمایم به خطابش
گوئی به خیابان سخن رسته نهالے

ای ظرف وسیع فلک از علم تو مالے | بر طبع تو مشکل نه بود هیچ مقالے
با دست تو دریا نبرد اسم فراخی | با طبع تو گردون نه زند کوس کمالے
با علم تو از چرخ زند لاف مساوات | فریاد کند عقل که تیغی و دو والے
با نکهت خلق تو شم غالیه کند ی | با قایل کلک تو لب ناطقه لالے
از عدل تو هر شیر به روباه نماید | چون عقد اخوت سگ زردی به شغالے
نعم ندهد درد ترا هیچ دوائی | جز شربت دینار کف ناصر عالے
تا قامت معشوق بود شکل الف راست | تا عاشق دل خسته شود صورت دالے
خصم تو معترا بود از نقطهٔ امید | بر لوحهٔ اطفال دبستان چو دالے

کاسمش جز اعظم بود از بخشش دارآم
جزئے که جز آن نیست پی هر دو کمالے

چون شهسوار ابلق ایام کرده سطے | بعد بعید بهمن و دشت دراز دی
افگنده گشت باغ ز گلهای رنگ رنگ | چون صحن بارگاه شهنشاه روم و ری
نسرین نموده جلوه سے صد برگ جای خویش | چون در جوار قطب شمالی بود جدی

هر برگ و غنچه را که چمن بلع کرده بود / زنبور سان به حسرت ثالث نمود قی

ز اقلیم باغ مایهٔ خود تا جز خزان / بر تختی سمین شتا لبست کرد حی

آن کان مکرمت که به پیش سخا اوی / طائی کند لبساط عطایای خویش طی

جان عقول و مغز خرد آصف زمان / لاشی بدل کند کف اقبال او به شی

طبعم نمود نظم به مدح حضور او / شعری که نیست مطلع خورشید برزدی



هر جام لاله را نم شب پر کند ز حی
از بهر باده خواری تو ای خجسته پی



شاهی که کم متصل غیر قار را / یک جا به زور خویش کند چرخ دست و پی

در پیکر گهر ز نم حکمت تو آب / بر جبههٔ قمر ز تف حسرت تو کی

نور تو خضر ره نه شود گر زمانه را / افتد راه روان فلک در ظلام غی

پیش تو چون گزیده حرارت به خصم دون / خون جگر دمد ز مسامات جای خوی

گردد دو نیمه واهمه در مغز روزگار / از تیغ تو اگر به فتد بر زمانه قی

کس در زمانه ات نه خورد زخمه غیر چنگ / کس در قلم روت نکند ناله غیر نی

وقتی که در سپرد امانت سوال کرد / روحت جواب داد که ربی علی لدی

بعد از عطای خلقت هستی به ممکنات / فرمان ده مثال قضا لایموت دحی

پرمی کند تصرف طبعی به عهد تو / هر جای روح مهر تو اندر عروق وی



بادا چو مهر سایهٔ الطاف تو جلی



تا موجب نجات محبان شود علی

کشاده دست وجود ای مجاهد غازی / از آشیان عدم باز چون تو شهبازی

بزیر ران تو ان اشقر جهان پیماست / که حاجتش نبود چون ملک به مهمازی

ربود رفعت قدر تو ای سپهر جلال / زبال طایر طوطی بلند پروازی

تو جان تازه به بخشی به غیر شرکت غیر / بهم چو عیسی و روح القدس با انبازی

به پیش لمعه رای تو چشمهٔ خورشید / هزار مرتبه مطعون طعن غمازی

سپهر سرزده چون نان محاط پنجه تست / که جسم لک لک احقر به مخلب بازی

سموم خشم تو آن گونه آتش انگیز است / که از تفش بگریزد هوای ره وازی

پی ابالهٔ طبعان دهر دست قضا / به جبههٔ قهر تو بارد شهاب اعجازی

قمیص طاقت او را چو جیب گل بدری / به پوشد از تو فلک شکل غنچه گر رازی

شود تهمتن گردون چو خاک ره پامال / دمی که نیزه بدستت کند سر افرازی

به پیش طبل تو هنگام کین و روز مصاف / بگوش کهنه گردون نیاید آوازی

توئی که قوت دست تو افسر خورشید / بروز چرخ به کوکب زراه طنازی

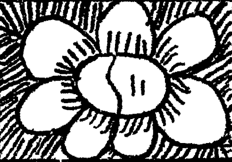
شمیم خلق تو شامل برومی و زنگی / نسیم فیض تو واصل به ترکی و تازی

اگرچه طبع تو نازد به طبع کس لیک / هزار مرتبه در شرع و دین ممتازی

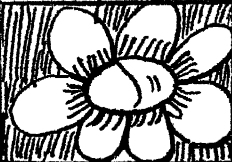
تو انفصال دهی صورت هیولا را / تو در جواهر و اعراض فرقت اندازی

زمانه کلبهٔ مرغان شود بوسعت خویش / سمند تیز تگ عزم خود اگر تازی

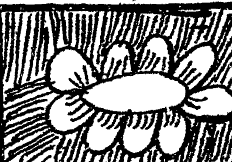
توبی اعانتهٔ تشنکار از حرارت تیغ	درون بوتهٔ تن قلب خصم بگدازے
کم از نحاس بود قیمت طلای نجوم	شود چو دست تو مشغول کیمیاسازے
جهان و هر چه درو هست به رفتے ز نظام	بروئے نقش تو گر لحظهٔ پروازے
شود نه تا دم محشر ذلیل پنجهٔ تاک	به تن که بر دز بزمت قبای اعزازے
جوان تخت تو بازد بمهرهٔ مه و مهر	چنانکه طفل نماید به کردگان بازے



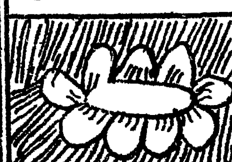
همیشه تا که بود چهره بر بساط سما
به لعبتان کواکب صفوف جلواری



بیا که بے رخت ای هدهد سلیمانی	سواد شهر سبا یم نمود زندانی
زوال نقش تو از لوح دل بود مشکل	نهان اگر چه ز چشم شدی بآسانی
ستاره جای عرق ریزد از جبین صباح	اگر تو دور نمای نقاب پیشانی
شب از تطاول زلف توای زدین بیباک	نه شد که راست شود گردن مسلمانی
توئی که چاه زنخدان تو چو بیژن وگیسو	تهمتنان زمان را نموده زندانی



شراب مطلع نو کن به ساغر قرطاس
اگر هوس بودت جوش آفرین خوانی



ایا ز لعل تو یاقوت را پشیمانی	خجل ز چشم تو اقداح راح ریحانی
لب تو مایهٔ جان میدهد بدشواری	غم تو قوت تن می کشد بآسانی
جفا بجوئی تو تن بر فراش دل جمعی	وفا به خوی تو بر بستر پریشانی

ستاره گوش کند لب اگر تو بگشائی — سیاه پوش شود دهر رخ چو پوشانی

رقم کنند در اعجاز کاتبین عمل — هران که پیش تو نگذشت از مسلمانی

اگرچه بود ضعیفم مگر به قوت تو — همی کنم پر دیو و پری سلیمانی

شده است زیره بکرمان زمین ملک سخن — بیاض نظم غزل قطعهاے کرمانی

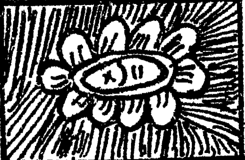
زند به قالب من جوش باده سان در خم — برای مدح شهنشه قوائے روحانی

نهنگ بحر امامت که دست قدرت او — صور جدا کند از جوهر هیولانی

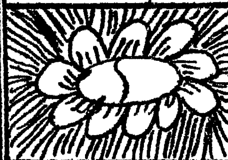
سپهر بذل و شرافت وصی و نفس رسول — جهان جود و کرامت علی عمرانی

شنهشهی که رسد گر نفایح خلقش — دهد دخان جهنم روایح بانی

نوشته دست قضا از برای هر ذی روح — به خط عبدیت او بر قوم پیشانی



دلم کشد به سوی مدح حاضرش هر آن — ازان زدم طرف نظم مطلع ثانی



ایا ز هیبت تو کوه کان نصرانی — نگاهوارهٔ خود دم زن از مسلمانی

توئی که قوت علم تو می کشد هر صبح — امور آتیه را از حجاب پنهانی

همی کشند ز سطح مقعر اکباد — محبتت عوض دم عروق شریانی

اگر تو اعظم اجرام چرخ سرزده را — زبان به منع عبور افق به جنبانی

مطالعی که برآید ز جانب مشرق — درون نقطهٔ مغرب تمام گنجانی

کند به مدرسه استفاده بی برهان — حدوث عالم امکان حکیم یونانی

تو اولین به وجودی که بین موجودات / وجود جوهر اول بنا شدت ثانی

به پیش طوطی نطق تو طیر صدره نشین / بسان آئینه جبین غریق حیرانی

رود ز لوحهٔ اثبات نقش موجودات / تو حرف محو اگر بر زبان خود رانی

اگر ز کوکب بذل تو تاب یابد ارض / بجای قطره دهد دُر سحاب نیسانی

دگر ز جد دل جود تو آب یابد باغ / بدل به لعل شود دانه‌های رمانی

درون مدرسه‌ات رشک هر حس اکبر / کشد ندامت نفسین نفس انسانی

چو ظل ارض بهر شام تا جد ارحل / نهد به پیش تو بر خاک تیره پیشانی

به برکشیدن تن کفر را قبات عدم / ندا دتا دم تیغ تو تن به عریانی

اگر به طبع تهی گنج میکنی پی رنج / تو کم متصل غیر قار دورانی

تویی که در پی ادراک رفعت قدرت / وفا نمی به نماید قوای جسمانی

گذشت دور مسیح و کنون زند در دیر / دم از وفای تو هر جا تلیق دیرانی

قضا چو غرس کند دوحهٔ خلاف ترا / قدر همی کندش ثمر پشیمانی

ز دست تیغ تو آید که بی اعانت غیر / مقنطرات فلک را قسی بگردانی

تویی که پنجهٔ حفظ تو می نماید دور / ز طبع حادثهٔ دهر وصف امکانی

ثلثی که کشد دست تو بیک ساقش / هزار مد ازل تا ابد به گنجانی

همیشه تا که رسد از برای هر ذی روح / ز کاسهٔ فلک سیر بخش یزدانی

نزول رحمت حق باد بر اجابت

چنان که وحی بر اشراف نوع انسانی

چون ثنایت بر زبان آید همی — در تن بی جان جان آید همی

چون نمایم وصف خلقت جای کلک — نیشکر اندر بنان آید همی

زهره را در دیده گرد سوکبت — به ز کحل اصفهان آید همی

عقدهٔ لا حل دهر و انحلال — پیش رائیت تو آمان آید همی

یوسف عهدی تو پیشت پیر عقل — چون زلیخای جوان آید همی

ز اشتیاق خدمت درگاه تو — جسم در کون و مکان آید همی

با طلای ناب بحر بذل تو — در زمین قلب دخان آید همی

چون کند تعداد رب آسمان — زاید از ریگ روان آید همی

عقل بنماید ترا گوید چو چرخ — چون جهان اندر جهان آید همی

طوطیان خیزند از یلغار ترک — شکر از هندوستان آید همی

زاز یاد عدل تو ای بند و ار — در جنابت انس و جان آید همی

ای ز کنعان مصر پایتخت ترا — هر سحر تو کاروان آید همی

از برای خدمت اندر رحم — در جبین تاب و توان آید همی

ز اشتیاق بخشش احسان تو — دُر به بحر و زر به کان آید همی

آید از تیغ تو بر اعدای دون — آنچه از مه بر کتان آید همی

پس چرا کلک تو اندر دیدها — چون درفش کاویان آید همی

گر نه ذات تست افریدون عهد | ای که جنت میهمان آید همی
بس که از اعدا بود اندر مصاف | از سنانت بوی جان آید همی
ارمغان خلد هر شام و سحر | از برایت ارمغان آید همی
تا بنجار منقلب از زمهریر | بر زمین از آسمان آید همی



باد خضرا مزرع امید تو
تا که گل در گلستان آید همی



تو آن سمن بر گل روی لاله رخساری | که می خلد ز تو اندر دل چمن خارے
گشاده دیدهٔ انجم چو عاشقان شب و روز | پی نظارهٔ حسن تو چرخ زنگارے
ستاره ریزی صبح بهار را ماند | بروی بدر مه تو اگر نگه دارے
بکش ز عارض گلبرگ خویش بند نقاب | که محتجب نه توان داشت صنع داداری
قد تو نخلهٔ سحر و دل تو چشمهٔ زور | لب تو درج مکر و فن تو عیارے
ز بس که بر دم تیغ است راه کوی تو دوست | به هر پگاه صباحی رود به هشیارے
هزار شیشهٔ دل در دمی همی شکنی | چنان ز باده پندار و عجب سرشارے
همین بدست تو از نقد دلبری باشد | که از خراش ستم سینه ها بفگارے
تو آن کسی که به بخشی ز لعل خود عناب | خدا نه کرد گر افتد دلی به بیمارے
جز این قد رشری نیست نخل قد ترا | که هر صباح ز تو فتنه آورد بارے
چنان به عشق تو مملوست شیشهٔ تنگم | که یاد غیر نه گنجد درش ز بسیارے

چنان به عشق تو مملوست شیشهٔ تنگم — که یاد غیر نگنجد درش ز بسیاری

شو ز چهرهٔ ام ای اشک سرخ زنگ غبار — که این عبیر بود گرد راه دلداری

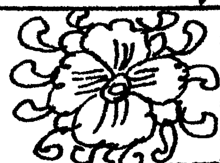
بدرد عشق تو زان گونه مبتلا شده ام — که از مسیح نمانده دوای او باری

رسیده کار بجای کنون که طرهٔ تو — کشد غزال حرم را به بند طراری

مناسب است که در عهد ناصر جم قدر — عنان جور و جفا را کشیده تر داری

شهنشهی که ملایک ز لمع جبههٔ او — همی کشید به قصر نهم طلا کاری

هزار درجه فزون تر بود به نکهت و بو — شمیم خلق وی از نافهای تاتاری



پی خطاب زمین بوس آن خلاصهٔ دهر
زنم به صحن سخن تازه نقش معماری



به ممکنات شود استحاله ها داری — اگر تو دست حفاظت ز دهر برداری

هنوز نا شده بر حایط تو سارق مهر — که شحنهٔ تو زدش پالهنگ زرداری

وزیر صاحب تدبیر بر سریر نوال — جلوس کرده تو گویا خبر نمی داری

بغیر جوهر قدس تو قابلی نه بود — درین زمانه برای خلافت باری

ق

اگر درون حدایق در آورد بدمی — نفایح نفحت را نسیم گلزاری

صمیم گل شنود قیل و قال ابکم را — بصیر نرگس یابد شفا ز بیماری

اگر چو رعد بهاری به جنگ بخروشی — کند چو صاعقه شمشیر تو شرر باری

تو بر جبین زهر غازه را بیفشانی — تو در شمیم جبل نطفه را نگهداری

چنان به تیغ تو هم عهد شد تفرق وصل | که مرهمش نه تواند سپهر زنگاری

دمن به ذکر تو گیرد حلاوت عسلی | چمن به خلق تو چیند اساس عطاری

همیشه چرخ تهی کاسه را طمع باشد | که راوقی برد از مصطبات تو باری

مگر چگونه کشد جرعه های رحمت تو | سیه رخی کدرے جان کنی دل آزاری

ق

بزیر ران تو ای شهسوار عرصهٔ دهر | چنان سمند صلابت بسم شود بره داری

اگر عنانش نمای سبک به پشت جبل | به سطح سنگ کشد حلقه های پرکاری

توئی که در صدف چرخ مینماید تیر | نگاه طبع تو هم چون دُرر نگهداری

دمے که زنده نمائی به فیض خود اجسام | کند ز عیسی مریم زمانه بیزاری

دهد سحاب به فیض تو لولوی منشور | کند بهار به طبع تو ارغوان کاری

شهامنم که به این نغمه های باربدی | به خسروئی تو از چرخ گیرم اقراری

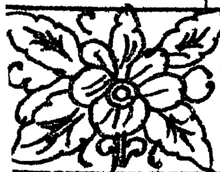
به بین که قوت نطقم سحاب نیسان وار | چسان به مدحت تو میکند گهرباری

حلاوتی بچشاند مذاق عیش ترا | بهر دم از لب شیرین ماه رخساری

همیشه تا که شود استحالهٔ انگور | درون معدهٔ خم ما بآب گلناری



دل محب تو پر خنده باد صورت جام
عیون خصم تو چون بط بگریه و زاری



تمت القصائد



ای نام تو زیور زبان ها — افروخته تو شمع جان ها

شاهد بربی مکانی تو — ای بانی لامکان مکان ها

برورگه کبریائی ذاتت — یکسان ست زمین و آسمان ها

وامانده منزل صفاتت — هم قوت کلک و هم بیان ها

تشریف عنایت تو باشد — انجام بروی استخوان ها

مدح تو عطا به موسوی (علیه الرحمه) کرد — در پیری قوت جوان ها

دشنه بکف بلاشود رند قدح پرست را — حسن غره زیاده کرد فتنه چشم مست را

ساقی گلعذار گر باده دهد ز لعل تر — دل نه کند دم دگر یاد می الست را

موسوی این دل نزار از شکنش نمی رهد — طره پرخمش چنان ساخته بند و بست را

می چکد خون بدل اشک ز چشم تر ما — تا که سودائی لب لعل تو شد در سر ما

چه شود کم ز تو ای شمع شبستان مراد
لمعهٔ وصل تو گهگه به فتد گر بر ما

وادی عشق و راز است دلا باید دید
در غمش تا بکجا می برد آب و خور ما

می توان رفت بیک لمحه بسر چشمهٔ جان
گر شود لطف تو مانند خضر ره بر ما

در خیال شم زلف تو ز شب تا به سحر
حضرت غالیهٔ خلد بود بستر ما

هیچ گاهی نه زند دور پئی چارهٔ کار
سنگ گردید برافلاک مگر اختر ما

موسوی نیست غم های جهان پروائی
ما به باشیم و سلامت دل غم پرور ما

در دام کند زلف سمن سائی تو ما را
بیمار کند نرگس شهلائی تو ما را

چشم تو بصد رنگ کشد یار چه حاصل
گر زنده کند لعل شکر خائی تو ما را

خورشید کند گر به طلعت ز شب ما
زان روز که آید می رخشان بلب ما

ترجیح عدم بود براین طرفه نشش طاق
گر شوق لقائی تو نشد سبب ما

با سوسن تر گرچه خراجی نه دهد لیک
پیش تو شود بسته زبان طلب ما

الماس کشد رشک تراش سخن ما
گلزار برد رنگ تماشا سخن ما

گر گوش کند قیس جگر سوخته غلطد
هم چون دُر غلطان ز خراش سخن ما

ای موسوی از فیض الهی نمک حسن
از مطبخ قدس است در آتش سخن ما

دل بکوی تو عبث شد که دهد داد اینجا
رسم بیداد در آنجاست نه فریاد اینجا

عزم خود جانب گلشن مکن ای مرغ چمن
که درین فصل جفا باشده ایجاد اینجا

لعل جان بخش تو جای که بود پیش نظر
چشمهٔ خضر نیاید به غلط یاد اینجا

آن بلاخیز بود منزل عشقت که چو دود
دود جان ها شده از ظلم تو برباد اینجا

به مقامی که کند سیل سرشکم طغیان
سر به صحرا دهد از غم شط بغداد اینجا

موسوی گر رسد اشعار تو در گوش چمن
تر زبانی نکند سوسن آزاد اینجا

حسن حوران جنان باج دهد روی ترا
نافه ایثار کند آهوی چین موی ترا

این قدر تاب مده زلف دوتا را کای دوست
هر طرف بسته دو صد دل خم گیسوی ترا

به مقامی که درآئی بسر غمزهٔ خویش
سامری سجده کند نرگس جادوی ترا

دور دور است زگلزار نسیم سحری
شم نمود است مگر زلف سمن بوی ترا

عالمی گشته بیک تیر نگاهت مجروح
آفرین است بت نوخاسته بازوی ترا

گشته از عشق تو برا وج فلک حلقه بگوش
تا بدید است مه نو خم ابروی ترا

موسوی بر حذر از دیدن گریان باش
خار عشق نه خلد صفحهٔ پهلوی ترا

قیر گرداند رخ مهر جهان افروز را
جانب گردون کنم گر آه عالم سوز را

روزگر داند اگر چه روی تو شب ها ولی
شب نماید زلف تو در چشم روزن روز را

یار ما مستغنی است از نقش خط و رنگ و خال | حاجت شکر نباشد حسن فیروز را
آن توئی غارتگر جان با جوانان دگر | هم چو جان دارند پیران ادب آموز را
تیغ ابرویت چنان پهلو شکافت یم که دل | شکل موج تخته می لرزد جراحت دوز را

موسوی خامش مشو از ناله تاثیر ما
شاد سازد یار شاید جان غم اندوز را

کی نماید باده گلگون علاج درد ما | چون تو بیمار لعلت جان غم پرورد ما
ز آتش حسن تو از بس سوخته ای ما یید | چشمه خورشید می لرزد ز آه سرد ما
خاک می بیزیم ما در کوی دلدار ارچه لیک | حور می سازد عبیر چشم خود از گرد ما
ما چو پرویزیم در عشق تو ای شیرین جمال | نقشه زلف تو باشد گنج باد آورد ما
قرعه ما بسکه زد مهر تر از نقش دو شش | آفتاب تخته گردون نماید نرد ما

پهلوان زوریم ما ای موسوی در فن نظم
بادرا گردون گردان باز هم آورد ما

طوطی از یاد بردیش تو گویائی را | احول آئینه شود بهر تو بینائی را
تا شدم مست زنخدانه بی صبری دل | برشکستم ز حجر جام شکیبائی را
تیره سازد نه فقط موی تو بخت عشاق | روی تو خیره کند چشم تماشائی را
دیده را که غبار سر راه تو رسد | بار دیگر نه کشد سرمه بینائی را
مضطرب لعبت چین را ز خجالت همه تن | شکل از بیش تو رم آهوی صحرای را

گه به گل گرد ز رخسار ترا رنگ بهار
سرو آموخته از نخل تو رعنائی را

گر فلاطون ز کف حسن تو نوشد جامی
شوید از لای خم آن دفتر دانائی را

درد ما غم نشود ضبط خیال دگری
سر سودای تو بس این سر سودائی را

گر همین است غم هجر خدنگ آهم
رخنه ها افگند این گنبد مینائی را

غنچه تا کرد نظر موسوی آن تنگ قبا
پاره بنمود به تن جامهٔ زیبائی را

ندهد گوهر شب تاب قمر شان ترا
نرسد لولوی غلطان در دندان ترا

جان دهد گل به چمن از پی رخسارهٔ تو
خون خورد لعل بکان بوسهٔ مرجان ترا

جز کمند سر زلفین تو ناید بیرون
غرقه هر دل که شود چاه زنخدان ترا

سستی طالع بدبین که چو شب بر بندم
بشکند باد سحر دوحهٔ پیمان ترا

بخت صد آرزوی خام خضر در دل خویش
دی که بنمود نظر حلقهٔ مستان ترا

موسوی باز مگر دامن تو بگرفتی
گر چمن زار کند رشک گریبان ترا

زلف پیچان تو شد دام گرفتاری ما
چشم بیمار تو شد باعث بیماری ما

بلبل از خویش شود بشنود ار زاری ما
آتش اندر چمن افتد ز شرر باری ما

از مسیح دم اعجاز نمایش نرود
جز لب لعل روان بخش تو بیماری ما

زخم ما را نبود حاجت جراح بس است
سبزهٔ خط بتان مرهم زنگاری ما

چاک شد هم چو قبا جامهٔ فهمیت فضل — نرگس مست تو برد آن همه هشیاری ما
تیغ ناز تو به برّد سر عشاق اگر — عدل زاب بیاید به سپرداری ما
جام وصل تو بها دا همهٔ عمر حرام — گر بجز یاد تو باشد دم میخواری ما
بر زبان ذکر ختن از رهِ شهوات و خطا — نفحهٔ زلف تو بس نافهٔ تاتاری را

موسوی خیز که می از کف ساقی بخوریم
پیش از آن دم که فتد چرخ بخونخواری ما

مرض عشق تو رسوای جهان کرد مرا — تلخ لب حسرت شیرین دهنان کرد مرا
پیری چرخ کهن عائد حالم شد ولیک — بوسهٔ لعل لطیف تو جوان کرد مرا
جرعهٔ را که خضر زان همه محنت دریافت — کاسه ها بخش از آن پیر مغان کرد مرا
جذبهٔ عشق با این جسم گران در ره دوست — بس سبکبار تر از روح روان کرد مرا
دلبرا لمعهٔ حسن تو چه گویم که چه کرد — مست و مدهوش ز خود رفته طپان کرد مرا
دل همی خواست بهر وضع رماند شر خویش — دیده بیمار مسیحا نفسان کرد مرا

موسوی رحمت حق شکر که بین رحمت وار
آن چه در پرده نهان بود عیان کرد مرا

غلط که بی تو گوارا شده شراب مرا — بجز تو رفته نه در کام خطرهٔ آب مرا
ز گنج عشق تو ماند نصیب من چیزی — مگر نه ساخته رسوای شیخ و شاب مرا
نه من ز نشهٔ این صاف و درد سرمستم — نموده بادهٔ حسنت چنین خراب مرا

زلف و عارض دلدار دایم الرحیم | کشیدنی است شب و روز این عذاب مرا

نه سزد نام من نگین مرا | نه برد جز تو کس دفین مرا

در فراق تو چون ز دست شدم | گریه بگرفت آستین مرا

درد تو کرد از خزینهٔ چشم | رایگان گوهر ثمین مرا

نه برد نامه سر ز لمعهٔ نور | کی رسد مهر و مه جبین مرا

زان سبب تیره طالعم که نوشت | سر زلفت خط جبین مرا

نه سزد عجب اسے هزار که نیز | رنگ و بوی است همنشین مرا

موسوی فصل یار از پس وصل
همه سم کرد انگبین مرا

اشک گلگون شفق رنگ شراب است اینجا | دایم از پهلوی خود لوی کباب است اینجا

سنبل از حلقهٔ زلف تو بتاب است اینجا | نرگس از حسرت چشم تو به خواب است اینجا

چه دهی پند ایا ناصح بی صرفه سخن | جز رخ دوست همه نقش بر آب است اینجا

بینیش بود الف حسن مگر حیرانم | صد شد از صفر دهان این چه حساب است اینجا

سینه‌ام کاسه و رگها همه مانند تبار | گر سماعی بکنی طرفه رباب است اینجا

موسوی نیست فقط مست لب می گونت
صد چو مجنون ز جنون تو خراب است اینجا

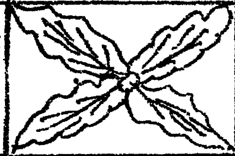
بی روی تو ای دوست چه بینیم چمن را | از کوی تو هجرت چه نماییم چمن را

خواهم که زنم بی رخ تو ای گل فردوس — ناخن به جگر عارض تابان سمن را

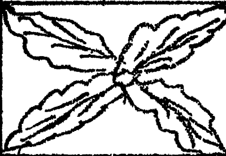
بر رغم تن تازهٔ تو در پیرهن حسن — پر کرده صبا از گل تر جیب سمن را

جز سایهٔ اقبال تو ای مرغ بهشتی — فری نبود سایهٔ هر زاغ و زغن را

صد شکر که گشتیم ز هر سلسله آزاد — وز کزلک عشق تو بریدیم رسن را



ای موسوی از غلغل این نغمهٔ بی لحن
شاید که کنی واله آن غنچه دهن را



می زاید نه همین عشق تو از تن جان را — جذب عشق تو ز فردوس کشد رضوان را

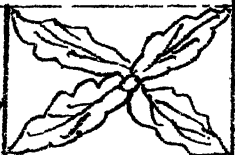
اندر آن مصر که روی تو عزیز از جان است — باز ز قلب نگیرند مه کنعان را

دل که دیر است اسیر خم زلفین تو شد — ترسم ای دوست که آتش نزنی ایمان را

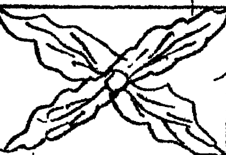
ناقه ات را نه سزد زنگله های لیلی — نستانی ز چه از قیس دل نالان را

خضر را نیست شب و روز جز اندیشهٔ این — کز نثار لب لعل تو نماید جان را

رنگ دیگر نبود قابل رخسارهٔ تو — غازه از خون دلم ساز رخ رخشان را



موسوی از تهٔ این سقف مقرنس بگریز
کاندرین خانه وقاری نبود مهمان را



شرمنده خرام تو کند کبک دری را — با حسن تو قدری نبود حور و پری را

تا شمع صفت کالبد خود نگدازی — بردن نتوانی ز جهان تاج زری را

کن جلوه بسوی چمن ای یار که زجد — این نرگس بدمست برد عشوه گری را

محروم درین ره مکن ای مرغ بهشتی
از بدرقهٔ لطف خود این نوسفری را

آگه شود از حسن زلال سخن ما
آن کس که برد ذائقهٔ نظم دری را

هر قول که در وصف تو گفتیم بدیهه است
حاجت نه دلیل است کلام نظری را



ای یار تغافل مکن از موسوی خویش
زان رو که بقا نیست چراغ سحری را



سرو بادی شمرد آن مردم روح افزا را
گر قند بر لب لعل تو نظر عیسی را

پیچ و تاب است زغم سنبل تر را شب و روز
دید تا در چمن آن طرهٔ عنبرسا را

در مقامی که رسد ناقهٔ حسن تو به نجد
نرسد رتبهٔ محمل کشیت سی لیلی را

ای که تاکید نمای به جفای عشقت
خود علاجی بکن این دیدهٔ خون پالا را



آنکس آرد به بغل موسوی آن لعبت حسن
که کند صیقل آئینه دل صهبا را



نوشد نه تا ز میکدهٔ ما شراب را
واعظ کند نه مست دل شیخ و شاب را

جز قامت ندیده شدای شتری خصال
نخلی که بر دهد ثمر آفتاب را

گر شور دل همین بود ای وای روز حشر
آتش زند جریدهٔ یوم الحساب را

خال تو نقطه ایست که اندر علا سهو
از ماهران علم نماید کتاب را

سوزد ز تاب حسن تو چون مالک جحیم
رضوان اگر کشد ز تو بند نقاب را

آخر نگشت آتش هجر تو منطفی
هر چند از سرشک فشاندیم آب را

اشکی که می چکد به غم یار موسوی
خونابه اش مخوان که گشتم خون ناب را

نیست جز مهر تو اندر دل بی کینهٔ ما
چون فلک بهر چه غربال کنی سینهٔ ما

اشک گلرنگ از آن میچکد از دیده که نیست
غیر یاقوت نا سفته به گنجینهٔ ما

خرم آن دم که شد رهن معانی کشمیر
راوق باده خود خرقهٔ پشمینهٔ ما

طرفه بازی فلک بین که به پیرانه سری
نو خطی تازه نماید غم دیرینهٔ ما

کسب تا کرد دل از نور تو ای مهر غذا
غیرت چشمهٔ خورشید بود سینهٔ ما

خرم آن لیلی که دل در سر زلف تو رود
ورنه یکسان است شنبه و آدینهٔ ما

ای از رخ تو بلبل دل در بهار ما
گل را ز رشک روی تو در سینه خار ها

ای نوجوان برای قدوم تو چرخ پیر
آماده ساخته است ز انجم نثار ها

ناهید را ز چشم تو صد زخم بر جگر
بر جبین ز دست تو بر سر غبار ها

گویند مجتمع نشود مهر با نجوم
ما از عرق به چهر تو دیدیم بار ها

ای آنکه عزم تست سر کوی زلف یار
مشقی نما نخست به افسون مار ها

ای گل نگاه کن که چو گان شاخ تو
پامال شد چو گوی غنا دل هزار ها

برخیز راه میکده گیریم موسوی
تا بشکنیم از کف ساقی خمار ها

نسیم باد نی است نواهای ونم غم ما
در هوای لبت ای عیسی جان پرور ما

تا بدست تو سپردیم پری خانه شده است
دل چون آئینۀ وی عشق تو اسکندر ما

دل بچوگان خم زلف تو تا در بستیم
آفتی نیست که چون گوی نیاید سر ما

رشک سلطان جهانیم و ترا حلقه بگوش
گوی تو تخت و غبار قدمت افسر ما

میدهد موج صبا نگهت عنبر را
وا نمود است مگر طرۀ خود دلبر ما

هیچ دانی که شب وصل تو ای مایۀ روح
عقل کل تا به سحر حلقه زدی بر در ما



موسوی ساقی دوران ندهد باده بمفت
در خمش مهر بود هدیه بنام زر ما



تنگی کند از دوری می حوصلۀ ما
خوش آنکه شود کوی مغان مرحلۀ ما

ما ضابط عشقیم و چو مجنون نتوان یافت
پایی که مسلسل شود از سلسلۀ ما

در مدرسۀ عشق تو ای زهره خصایل
برجیس شود حیرتی مسئلۀ ما



کم در رهش ای موسوی از ذره خاکیم
شبدیز هوای رخ او راحلۀ ما



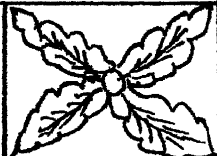
سرشک دیده شود می صلاح کاران را
اگر بروز دهم راز باده خواران را

تو مرغ گلشن قدسی و عقل کل بکمند
نثار مقدم پاک تو گلعذاران را

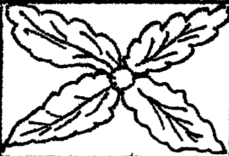
توئی که چرخ بکوکب چو گوی غلطاند
بپای رخش تو سرهای شهسواران را

گرفته چرخ ز دست تو هم چو مظلومان
به بلبلان سینه تنگ سوگواران را

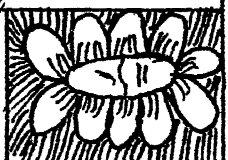
گر آبرو طلبی خدمت مثنّا اول | به صدق اے دل غمدیده خاکساران را



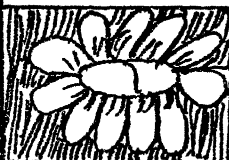
زہجرتا سے دُرنایاب موسوی بہ فغان
ربود آبروی رعد نوبہاران را



منم که می کشم از خوف خم فلاطون را | منم که می شکنم مہر آب گلگون را
برد نه عشق سر اپند ناصحان زدلم | فسانه ہا نه نماید کار افسون را
قسم ہم بنوا ے گل به عارض دلدار | که نهی ناله کنی عندلیب دل خون را
توئی که بگذرد از ناقہ ات براه حجاز | زمانه زنده کند استخوان مجنون را
رسیده کار بجاے که از تطاول تو | به بر قمیص کبود است پیر گردون را
فتاده کار من مفلسی به لعل لبے | که پشت پا زند از کبر دُرِّ مکنون را



اگر بشہر خطا موسوی کنی ارسال
زنند نقش به نظم تو سطح اکسون را



ترجیح بر ممات ندارد حیات را | بر کنج دست آنکه نیارد برات را
غیر از تو نیست علت غائی روزگار | دیدیم سربسر ہمه ممکنات را
حسن و جمال ذات تو ای قبلهٔ انام | مسلوب کرد از رخ خوبان صفات را
روشن ز شمع علم تو گردیده ره بہ جہل | تاریک کرده بود سبیل نجات را
نطق تو چون به رخش خلاده شود سوار | مالد بزیر پا سر حب نبات را

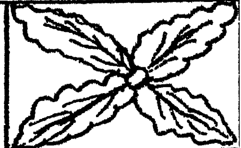


برخیز موسوی ره یثرب بپیش گیر

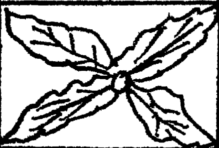


بو سیم تا ضریح شه کائنات را

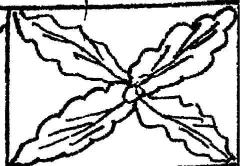
ای رونق اسلام به تیغ تو جهان را — وی ذایقه شهد به ذکر تو زبان را
تا دست سخای تو شفابخش درین عهد — جز دیده نرگس نه بود جای یرقان را
امرد نقط کلک تو باشد پی محرور — زان خرقه خالی که بود لاله رخان را
مپسند که در هند شود کالبدم خاک — ای خاک درت کحل شرف دیده جان را
تا جمع نماید به نکت کلک تو گردون — بردوخته همیان بصفت کاه کشان را



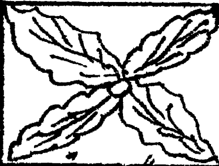
جز کوی و دادش نبود غرفه جنت
بیهوده دوی موسوی این جمله جهان را



لعل نوشین تو ماند مهره تریاک را — زلف پیچان تو کافعی چالاک را
ای ز حسن خویشتن غافل ندانی رشک تو — تیره گردانید روی عالم افلاک را
دیدی آخر زنگ بردی صحبت شیخت فرود — ده برای صیقل آبی درخت تاک را
غیب نبود خرقه پشمینه بر آلوده دل — پاک میاز زند آئینه نمناک را
چون که خواهم درک حسن معنوی هایت کنم — شعله رویت چو خس آتش زند ادراک را



آرزوی وصل یار ای موسوی از دل ببر
نسبتی نبود به نور پاک مشت خاک را



هر چند به از عود بود لوی تو ما را — لیکن زند آتش به جگر روی تو ما را
جای که شود قبله نما نرگس مست — محراب دعا نیست جز ابروی تو ما را

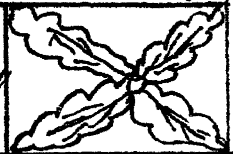
در مهر تو کم قدر تر از ذره خاکیم / سپند که بادی برد از کوی تو ما را

گردیم بدهر از همه آوارگی آزاد / گر قید کند سلسلهٔ موی تو ما را

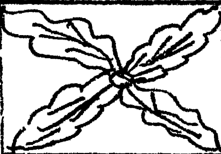
این طرفه تماشاست که از پنجهٔ مژگان / چون شیر کشد خون دل آهوی تو ما را

بر بستر غم شب همه شب قرعه فالیم / تا بخت جدا کرد ز پهلوی تو ما را

پیچید به حیات ابدی رشتهٔ امید / گر دست دهد زلف سمن بوی تو ما را



ای موسوی از دیده رود خون بدل اشک
گهگه که گذاری بفتد سوی تو ما را

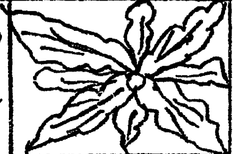


ای که شد در غم هجران تو طی مرحله‌ها / چند باشی به ستم راه زن قافله‌ها

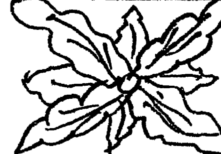
تیشهٔ عشق تو آنکس که خورد چون فرهاد / بی تحاشه کند از دیدن شیرین گله‌ها

عاشقان را نبود حاجت تزئین گهر / پس پی زینت شان اشک برو آبله‌ها

نه من از طرهٔ طرار تو می نالم و بس / برهم از سلسلهٔ زلف تو بس سلسله‌ها



موسوی بشنود ار یار تو این نظم حسن
بخشد از غایت الطاف ز وصلش صله‌ها



سپهر سجده نماید خط سیاه ترا / بیاض صبح دهد جان برخ چو ماه ترا

رخ تو بیند اگر جای خلد زاهد شهر / طلب همیشه کند وصل گاه گاه ترا

به یک اشاره برد غش ز قلب ساخته اند / ز کیمیای سعادت مگر نگاه ترا

زلال بال که از بعد عمر جذبهٔ عشق / به زلف یار نماید حواله گاه ترا

توئی که چرخ زند در تقاص بخود سر
بپای سلسلهٔ هجر عمرگاه ترا
تو در زمانه ماشاه جمله خوبانی
ظفر به کشور دلها بود سپاه ترا
شود چو نرگس تن زرد دشمنت اعمی
چو گل شگفته بود رای خیرخواه ترا

بنال موسوی اکنون ز درد دل که مسیح
سپر ز مهر نماید سهام آه ترا

آموخت از که سرو تو این ترک تاز را
پامال جور کرد عراق و حجاز را
چون قبله شبهه نشود در بنای ظلم
بر سمت ابروی تو گذارم نماز را
خوبان خود نماد گر اند و تو دیگری
فرقی اگر بود ز حقیقت مجاز را
ساقی بیار باده که زان آهی برزتم
خاکی بدیده این فلک دیده باز را
بین عشق طرفه کارکه محمود سر نهاد
بند کمر دطرهٔ زلف ایاز را
ای آتش فراق زدست تو همچو شمع
معذورم ار قبول کنم رنج کاز را
از ما مپوش رخ که بدیدارت از عدم
پیچیده ایم این همه راه دراز را

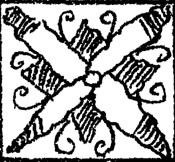
بلبل بوجد آید اگر موسوی کشد
این نغمه جگر کش بی صورت و ساز را

زمانم یار و کوکب سعد بختم روشن امشب
که ماهی چون تو جان افروز مهمان من است امشب
سزد فخر ار کنم بر هما سیر طوبی نشین ایدل
که آن مرغ همایون فال مهمان من است امشب
بیا ای شمع شبستان وفا بهر تماشا بیت
قتیل آن سوز را سر شکم روشن است امشب

خدا خیری کند از فضل و این شب را به روز آرد | که آن خون ریز هم چون جوهر اندر آهن است امشب
زفیض وصلت آن رشک حور العین بیت ما | فلک در نور ریزی صورت پرویزن است امشب



سپاس از بخت دارم موسوی شکری زدوران هم
که بزمم زان بت گل چهره رشک گلشن است امشب



از سیل اشک دیده فرسوده تن در آب | دارم همیشه صورت گوهر وطن در آب
از گرمی عذار تو دل بسکه تنگ شد | ماهی صفت فتاده به چاه ذقن در آب
آید همیشه رایحهٔ گل ز جوی باغ | آن گلعذار اگر به شود غوطه زن در آب
تصویر تو بدیده کشیدم ز فرط شوق | لیکن نه نقش بسته شد ای سیم تن در آب
زلف تو عکس ده چو شود بر کنار جو | گویا شود معاف مشک ختن در آب
از فرط رشک خانهٔ حسنت بصحن باغ | شوید هزار مرتبه گل پیرهن در آب



ای موسوی اگر شنود سرگذشت ما
از انفعال غوطه زند کوه کن در آب



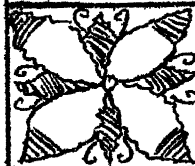
ردیف الف

فضای کوی بتان کعبهٔ صفای من است | رواق چشم مغان قبلهٔ دعای من است
چسان عبور نکرد مرا به نکتهٔ عشق | که گرد مقدم جانانه طوطیای من است
زخال عارض تو نیز سوختم چو سپند | همین نه زلف خم اندر خمت بلای من است
کشم نه از پی اکسیر منت دونان | که خاک مدرسهٔ عشق کیمیای من است
عتاب چشم تو بیمار گر کند چه شود | که نوش لعل روان بخش تو شفای من است

شمیم نگهت گلرا ز ای صبا چه کنم | نسیم پیرهن گلرخ ای هوای من است



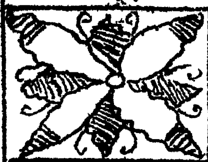
دهم نه دامن نواب موسوی از دست
که ظل عاطفتش سایهٔ همای من است



جه بادهٔ لعل لبت ای رشک پری نیست | آن می که بدنبالهٔ نفعش ضرری نیست
ای گردش دوران بر سان صبح لقای | جان درین خاکم ز چراغ سحری نیست
بستان جهان را همه دیدیم سراسر | بهتر ز تو ای سرو خرامان شجری نیست
فریاد که شد چرخ ز آهم همه غربال | اندر دل چون سنگ تو لیکن اثری نیست
تا چند کنی همنفسا بیهوده گردی | دانی که به از خویش گذشتن سفری نیست



ای موسوی از تربیت آصف دوران
مثل تو درین عهد سخن سازدری نیست



اگرچه قلقل مینای می طرب خیز است | بیا که بی لب تو جام باده خون ریز است
بغیر می تو ای عندلیب گلشن قدس | بدیده ام رخ حورای خلد تا چیز است
بکش بکش قدح ای شهسوار عرصهٔ حسن | که رخش ناز ترا جام باده مهمیز است
کند فشار تو به لحظه اش ز شکل | دلم بدست تو گویا طلای پرویز است



مگر نصیب تو گردیده موسوی می وصل
که ساغر دل تو از نشاط لبریز است



دل برنگ رخ آن دُر یتیم افتاده است | مفلسی بین که چه در معدن سیم افتاده است

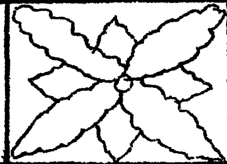
گشته با عشق مقابل دل ما تا چه شود   حادثی را سر و کاری به قدیم افتاده است

می رمد در چمن از رایحهٔ گل شاید   نکهت جعد تو در مغز نسیم افتاده است

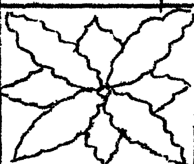
ای شکار افگن دل ها به غزالان ختن   از کمند خم زلفین تو بیم افتاده است

ز آتش حسن جهان سوز تو بر قلهٔ طور   لمعهٔ بود که در جان کلیم افتاده است

کشتهٔ ناز تو از معجزهٔ عیسی هم   به نگر دید چنین عظم رمیم افتاده است



موسوی ابروی آن ترک مژه تیر به این
قوس حسنی است که از نیمه دو نیم افتاده است



ای صاحب طور از تو شرربار محبت   بر چرخ مسیحا ز تو بیمار محبت

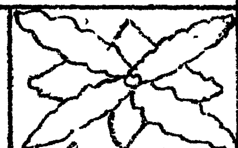
از کلک غیرت بکن ای بادشه حسن   کاین دیده برون مید اسرار محبت

بر قالب مجنون صفتم ای بت ترسا   رگها شده در عشق تو زنار محبت

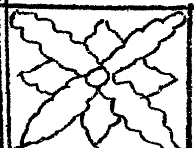
الحمد لله که گشتیم به آخر   در بزم تو مضراب کش تار محبت

ای ساقی مه چهره بما نیز نصیبی شو   زان باده که می سازد سرشار محبت

چون وامق و عذرا به جهان عشق من و یار   خواهم که شود رونق بازار محبت



افسرده شد ای موسوی افسانهٔ منصور
تو سازو بیا تا به سر دار محبت





یاسمن گشته بر به پیرهنت   می نماید به چشم یاسمنت

می رمد بلبل از روایح گل   برده بوئی مگر ز پیرهنت



حشر احباد می کنی به سخن
قسم به اذنی است گوئیا نخنت

کرده شیرین زهند تا بلغار
لعل طوطی وش شکر شکنت

دایم اند از زمانه بی آسیب
سیب چینیان غبغب زقنت

در پناه وزیر جم اقبال
موسوی نیست خوف اهرمنت

نه نالم از غم درد تو صبح گاهی نیست
مگر که در دل خارا وش تو راهی نیست

فتادنا به مذاقم ز راوق می ناب
بغیر کوی مغانم حواله گاهی نیست

به سوز غم پروانه تا سحرای شمع
که غیر سوختنت هیچ عذرخواهی نیست

نگشت قالب تن خاک آستان و هنوز
هوای وصلت دلدار رو به راهی نیست

نمانده است به عهد تو هیچ پیر و جوان
که از غم تو بدستش عصای آهی نیست

به جان خریم از آن رو که در طریقت ما
که جام باده دست ترا گناهی نیست

با فتاب حوادث ز موسوی باز آ
که غیر سایهٔ سرو تو اش پناهی نیست

بانو در حلقهٔ مستان تو از نو جوش است
مرغ گل در چمن از نعرهٔ شان خاموش است

آن جوانی تو که پیر فلک شعبده باز
دایم از ولولهٔ وصل تو در آغوش است

زاهدانند بهر گوشه زخود لایعقل
بسکه از ساغر عینین تو نوشا نوش است

نرگس مست ترا حاجت عذری نبود
همه از خون جگر هر که خورد مدهوش است

گر نباشد ز سپاهان تو این پشت دوتا — از چه این حلقهٔ ماه نوش اندر گوش است

موسوی را نه فقط زلف چلیپایی تو کشت
خون صد حلقهٔ عشاق ترا بر دوش است

در وصل توام کی هوس بادهٔ ناب است — لعل لب حی گون تو خوش تر ز شراب است

ای گوهر بی مثل درین بحر طرب خیز — هر کاسهٔ سر پر ز هوایت چو حباب است

حرفی بود از لطف تو مرغولهٔ بلبل — تلواسهٔ ماهی ز تو یک چشم عتاب است

شاید که جگر سوخته شد ز آتش هجرش — دیر است که در سینهٔ ما بوی کباب است

خواهم که کشم نقش تو در دیدهٔ بیخواب — لیکن چه کنم یار که این صفحه بر آب است

ای بلبل شوریده مکن شور که گلرو — چون کوکب بخت من بیدار به خواب است

بین موسوی آن زلف سیه بر رخ دلدار
شامی است که بر مهر درخشنده نقاب است

در ساغر ما تا می انگور نمانده است — بر عارض خورشید فلک نور نمانده است

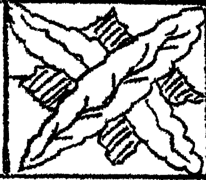
بر خوبی خود نهان نکنی غمزه که دایم — کاین حسن بکس ای بت مغرور نمانده است

چون هجر کنم از تو که در عالم امکان — هرگز غرض از جوهر خود دور نمانده است

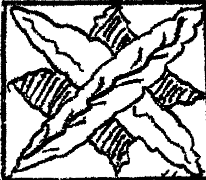
رحمی بکنی بر من دل خسته که دایم — بر صورت ماضی ز تو مستور نمانده است

از کاوش مژگان قضا سهم تو فرقی — در قلب من دخانهٔ زنبور نمانده است

تا سیب زنخدان تو آسیب رساند — امیدی بجز از دل رنجور نمانده است



دل شد زلف موسوی از دین چه پرسی
آن نیز ز دست تو چنین دور نمانده است



لیک از لب تریاق تو صد گونه امید است
هر چند بدل افعی زلف تو گزید است

بشکست بکف خامهٔ خود صانع تقدیر
تا نقش تو بر صفحهٔ ایام کشید است

غیر از خط مشکین تو ای حور بهشتی
گو هاله شب دورهٔ خورشید که دید است

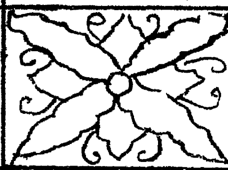
در آرزوی وصل تو ای غیرت طاوس
بس طایر جان از قفس تن به پرید است

از بهرهٔ عمر ابد خضر توان یافت
کش جرعه از بادهٔ لعل تو رسید است

چون طفل هوس ها به نماید دل بیتاب
زان ابروی پرخشم که هلال شب عید است



صد شکر نما موسوی از بخت که امروز
لب بر لب جانانه و در جام پدید است



تا حلقهٔ زلف تو بدل ها سر کام است
شهباز جواهر بگردون تهٔ دام است

جز بادهٔ خون نابه صافی شدهٔ دل
در مذهب ما تا می تسنیم حرام است

در بود نبود کمر تست شب و روز
با لعل کلامی که در ارباب کلام است

در فرق تو صاحب نظران را بود فرق
زان صبح امیدی که به مابین دو شام است

در کیسه چرا زد زر بیجانهٔ خود را
گر لعل ترا نو گل خندان نه غلام است

آب حیوان نیز فزون است به صد چند
آن باده که عکس لب ساقیش بجام است

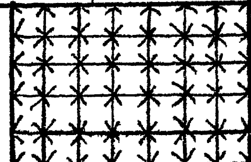
سوزد بره بالش زلف حسن تو ورنه
هر مرغ هوا را ز منت خط و پیام است



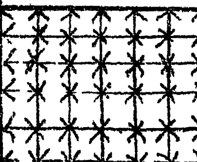
ای موسوی امروز زابروش زدم فال
خوش دار دلت راکه مه روزه تمام است



للّٰه الحمد که باماش سروکاری هست
آنکه بر دوش فلک از غم تو باری هست
بوی گل کیست که بانکهت زلفش برسد
خون خور از رایحه اش نافه تاتاری هست
تاشدم دل شده مرکز خالت ای دوست
حاصلم شام و سحر گردش پرکاری هست
می زنم تیشه درین کوه پی سیم تنی
که چو شیرینش بهر گوشه پرستاری هست
چشم یوسف بودش همچو زلیخا بر راه
کاروانی که دران منزل تو سالاری هست
مستی چشم زتو یاد کناری ازما
متحد بودن ما را بتو اشعاری هست



غم مخور میشود ان کوکب سعدت هم خواب
موسوی گر پی تو طالع بیداری هست



خون فشان در غم تو چشم تری نیست که نیست
آتش عشق تو اندر جگری نیست که نیست
جز رخ آئینه سیمائی تو ای حور مثال
داغ سودای گل دن بر قمری نیست که نیست
کاس دریوزه صفت همچو گدایان خورشید
بر در میکده تا سحری نیست که نیست
از کمان داری ابروئی تو ای ترک خصال
پشته کشته بهر ره گذری نیست که نیست
تاکشیدی زرخ مهر لقا بند نقاب
کشته عشق تو در ره گذری نیست که نیست
همتی همره خود سازو سلامت بگذر
ورنه در کوچه مهانان خطری نیست که نیست



موسوی شکر که از تربیت آصف عهد



اندرین مشت غبارم هنری نیست که نیست

شب که بر لب به سخن آن مه تابان میرفت | حسن دیهیم زر از شمع شبستان میرفت

دشنه در دل از آن نرگس فتان میرفت | کاش از آن کالبد عنصریم جان میرفت

صبحگاهان به چمن نالهٔ جانکاه ترا | گوش میکرد ز خود مرغ غزلخوان میرفت

دیدی از یار زلیخا رخ رخشان ترا | از دلش سوز وصال به کنعان میرفت

تا نشینم بدمی سایهٔ آن سرو سهی | جوی سان اشک من از دیده بدامان میرفت

تر شدی دفتر صائب همه از سیل سرشک
موسوی این غزلت گر به صفاهان میرفت

بیا که بی لب لعل تو باده ام خون است | همین نه دیدهٔ غم دیده ام چو جیحون است

بی گشادن نبود حاجت تفلسف شیخ | درون خم می صافی نشان فلاطون است

به فیض عشق تو شد حاجتم ز گنج گهر | که گرد کوچه اش اکسیر گنج قارون است

توان سوار نمودار ناقهٔ حسن است | که در قطار تو لیلی برنگ مجنون است

نه دیده باز بود نرگس ای جوان تنها | که ناظر تو به صد چشم پیر گردون است

دلا محافظت خود نما درین ایام | که عزم طرهٔ طرار او به شبخون است

چه خواهی از مدد بخت موسوی زین بیش
که ساعتت ز شراب وصال گلگون است

روی تو که در حلقهٔ آن زلف چو دام است | صبحی است که بر دورهٔ وی هالهٔ شام است

آن باده که سرخوش بود از نشئهٔ شیخ
در مذهب ما بی نمک عشق حرام است

حاجت نبود محفل ما را به چراغی
زان وجه که روی تو به از ماه تمام است

صد شکر که طی شد همه آوارگی دل
اکنون شکن طره دلدار مقام است

زلفت نه همین منحصر صوه که دلها
سیمرغ فلک نیز بدام تو حمام است

شب تا به سحر چشم من و عارض مهتاب
از بسکه دلم شیفتهٔ صورت جام است

در باغ دلش میرمد از رایحهٔ گل
تا موسوی از بوی تو پروردهٔ شام است

بگو به نرگس خون ریز کلین چه تاخیر است
هلاک ما بدم دشنه‌ات چو تقدیر است

عطیش لعل روان بخش نوش خند ترا
ز آب چشمهٔ جان بخش خضر دل سیر است

بهرهی برید نسیم صبح گهی
نیامد از تو پیامی به سوی ما دیر است

ضیاء دیدهٔ خورشید باشد آن دل زار
که همچو ذره بکوئی تو یار جاگیر است

به قید این دل دیوانه حلقهٔ زلفت
اگر نصیب شود دست طرفه زنجیر است

هجوم گریه کند منع نقش صورت یار
اگرچه پردهٔ چشم سرای تصویر است

مگر رسید بدل همچو سنگ تو صنما
همیشه راه روی ناله‌ام به شبگیر است

بسان مصحف پاک است موسوی رخ یار
که خط سبز بدورش بجای تفسیر است

صورت زنگله دل نیست که نالان تو نیست
در جهان جانوری نیست که حیران تو نیست

سنبلی نیست که در باغ پریشان تو نیست — غنچه‌ئی نیست که در دی غم پنهان تو نیست

تا که از وسمه نمودی دو مه یک شبه قوس — طایری نیست که غلطیدهٔ پیکان تو نیست

بهر نظاره ات ای شمع شبستان جمال — سحری نیست که خورشید بر ایوان تو نیست

طوق از بهر تو در گردن قمری است که سرو — خوشتر از قامت دلجوی خرامان تو نیست

برفکن بهر خدا پرده که سیب انوار — کوکب بخت ترا جز رخ رخشان تو نیست

در ره کار نهد شمع صفت سارق لعل — هر که از کبر سرش بر خط فرمان تو نیست

موسوی باز چه رد داد که شریان سحاب — می توان گفت که تاری ز گریبان تو نیست

تنها نه ماه یک شبه ز ابروت لاغر است — خورشید را خیال عذار تو در سر است

ای شهسوار عرصهٔ خوبی نگاه کن — چون کوی زیر پای سمند تو صد سر است

تو حور ماه چهر بهشتی تو واعظا — ناهید را ز حسن تو الله اکبر است

راهم مزن به جنت و تسنیم واعظا — روی نگار خلد و دهانش چو کوثر است

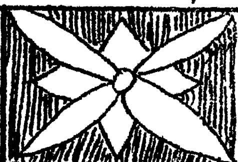
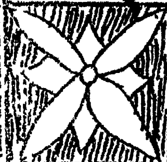
با جم دهند خضر و سکندر که این زمان — در پیش روی دلبر در پیش ساغر است

ای موسوی سپاس که از فضل ایزدی — نطقم به نطق حافظ و سعدی برابر است

تا نداند دل وهی در پیش ما دلدار نیست — آنکه از یادش درون تن دلی بیکار نیست

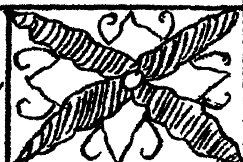
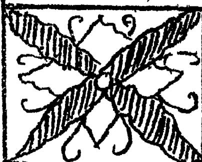
آن سیه بختی که دل بر صفحهٔ خال تو بست — ساعتی نبود که گرد خانه ات پرکار نیست

چون کنی از رو اغطان شهر ما ترک لباس | جبهٔ بنود که پوشیده در و زنار نیست
نیست از عشق بخان نرگس فقط بیمار او | سنبلی هم نیست کز دستش پریشان کار نیست
ای مسیحائی جراحات دلم را جا بجا | با وجود خط تو از مرهم زنگار نیست
گرچه خوش قامت بود هر نقشه سرو سهی | لیک هر بی دست و پا قابل به نخل یار نیست

در شب وصلش نواهای دلم ای موسوی
لبسکه گوناگون نمایم کم ز موسیقار نیست

تا آن گل نوخواسته ام پیش نظر نیست | چون نرگس بیمار شعاعی به بصر نیست
بر سامعهٔ یار خراشی نرساند | ای نالهٔ شب خیز مگر در تو اثر نیست
در مذهب ما قابل تطهیر نباشد | اشکی که در ان رایحهٔ لخت جگر نیست
هشدار که در کوی بلاخیز محبت | ای دل قدمی نیست که پرخوف و خطر نیست
خورشید با آن شعشعه در مشطبت ما | صبحی ندهد شیخ که پیمانه بسر نیست
ما را به جز آن نکهت زلفین نشاید | ای باد سحر کار به بوی گل تر نیست

شد موسوی اندر ره عشق تو چنان غرق
کز حالت آن گم شده دل هیچ خبر نیست

اگر ز جهل بر آئینه دلم زنگ است | بیا که مصقلهٔ آن شراب گلرنگ است
بدون حرفه خال تو ای شگفت عذاب | میان عاقبت من هزار فرسنگ است
توان ستاره جاهلی که نام حور را | به سهو نیز به بزم تو بردنم ننگ است

رود به نقش تو از پردهای چشم ترم | به آنکه جمع نقایض خلاف فرهنگ است

شد از عنایت سلطان موسوی مفتوح
وگرنه قافیه نظم این غزل تنگ است

آن یار که در دیدهٔ ما چشم پری داشت | المنة لله که با ما اثری داشت
آخر به چمن گشت قدح نوش می لعل | چون لاله جوانی که خراش جگری داشت
دیدی که دهانش به چسان کرده تهٔ کاز | چون شمع هر آن سر که سر تاج وری داشت
شد منحرف جادهٔ مقصود سکندر | با آنکه به مانند خضر راه بری داشت
در مدح تو ای بادشه حسن بدن داد | این سینهٔ بی‌کینهٔ من هر گهری داشت

شاید خبر از موسوی خود نه گرفتی
جان در تن خاکم ز چراغ سحری داشت

چمن اگرچه پر از سرو سوسن و سمن است | مگر همیشه دلم از رخ تو در چمن است
مکن فسرده دلان را نه باده منع ای شیخ | که این زلال مروق مقوی بدن است
تویی که اهل حکم را لبسان جو هر فرد | میان بود و نبود دهان تو سخن است
به نقش نام تو آن خاتمی بود دل من | که همچو عقد ثریا بلند زاهر من است
به جنبشش مضرب ای بزهد خود مغرور | دلی که زلف چلیپاش کرده در شکن است

از آن ز کوی تو بیرون نمیرود دل من
که این هزار خزان دیده است و آن چمن است

چو سرو تازه در گلزار گاهی راست گاهی کج — شود از باد قد یار گاهی راست گاهی کج

نماید قامت دلدار گاهی راست گاهی کنج — چو کبک اندر ره کهسار گاهی راست گاهی کج

مگر شاگرد چرخ است عشق تو ای کوکب عجبی — که با عاشق کند رفتار گاهی راست گاهی کج

رود هر صبح در کویش ز ضعف کالبد آهم — چو دود شمع آتش بار گاهی راست گاهی کج

دلم در پنجهٔ مژگان آن خونخوار می ماند — چو مینا در کف خمار گاهی راست گاهی کج

نماید مو سوی در شوق لعلت طی ره هجران
چو بر بالین سر بیمار گاهی راست گاهی کج

خرامد آن بت آزاد گاهی راست گاهی کنج — رود بر صید چون صیاد گاهی راست گاهی کج

کشد از فرط حیرانی خطوط مستقیمی را — به پشت خانهٔ بهزاد گاهی راست گاهی کج

نو آموزم به بی صبری جورت یار معذورم — نهد معمار نوبنیاد گاهی راست گاهی کج

دلم بر خاک از یاد قد و ابروی جانانم — ز شب تا صبح می افتاد گاهی راست گاهی کج

زمین هر چند باشد آسمان لیکن بود سهلم — بنا شد طبع یزدان داد گاهی راست گاهی کج

بود در پنجهٔ مژگان آن خونخوار ای همدم — چو مینا این دل ناشاد گاهی راست گاهی کج

دهد ای مو سوی آهم به یاد زلف پرپیچش
چو دود شمع سر بر باد گاهی راست گاهی کج

بروی یار دلا گر نظر توانی کرد — به یک نظر مس صد قلب زر توانی کرد

بگرد کلک مس قلب زر توانی کرد — بکوی اهل نظر گر گذر توانی کرد

بجز مسافت کوئی مغان صفای نیست — که قطع مرحله بی بال و پر توانی کرد

دلا به همدمی مرغ صبح ناله سرا — مگر بآن گل خندان اثر توانی کرد

بدار گوش کزین کیمیائی دُرد کشان — سفال میکده را جام زر توانی کرد

نداده شیشهٔ دل را گر از صورت یار — چسان در آئینهٔ چشم تر توانی کرد

لبان شانه رسی تا به زلف پرخم یار
چو موسوی دل صدچاک گر توانی کرد

بسکه دل محو رخ آن یار سیمین ساق بود — صحبت حورای رضوان نیز بر ما شاق بود

تا که شد روشن سواد از درس حسنت عندلیب — شست گل را هر چه در مجموعهٔ اوراق بود

تشنه تشنیم کاس زرین تو باشد دلبرا — آن شراب جان فزا کاسکندرش مشتاق بود

یاد باد آن دم که دم افعیٔ زلف میگزید — وا لب جان بخش تو صد مایه تریاق بود

لطف خاص است اینکه شد بر عکس عادت موسوی
جفت خرّم ساخت آن کاندر لطافت طاق بود

جز که در نالهٔ ما قوّت تاثیر نبود — دلبرا در طلب وصل تو تقصیر نبود

نالهٔ صبح گهم گرچه من از تیر نبود — لیکن اندر دل بی رحم تو جاگیر نبود

بهر قید دل دیوانه ام ای حور نژاد — خوشتر از سلسلهٔ زلف تو زنجیر نبود

لاف در صحن چمن گرچه بسی زد سوسن — لیک با نطق تو اش قوت تقریر نبود

همره نامه بر آئینه نمودیم ارسال — زانکه حیرانی ما قابل تحریر نبود

نور تاب از نشود قلب ز راندودهٔ ما
نتوان گفت غم عشق تو اکسیر بنود

حاصل عشق ازین بود که انجم ختم مئے
غیر خون خوردنم از هجر تو تدبیر بنود

موسوی اچهد شود یم بی حاصل آن
آنچه بر لوح جبین در خط تقدیر بنود

دامن وصل تو ای دوست رها نتوان کرد
جامهٔ عیش خود از جهل قبا نتوان کرد

فرحتی دست دهد گر ز رخ روشن تو
در شب زلف تو ای یار چها نتوان کرد

باوجود خم ابروی تو ای قبلهٔ عهد
همره شیخ به محراب دعا نتوان کرد

بر همه بعض نعمت ای یار خدا را نظرے
که به جز لطف تو اش هیچ دوا نتوان کرد

نتوان گشت مقابل صف مژگان ترا
سینهٔ خود هدف تیر بلا نتوان کرد

بعد افتادن عکس لبش اندر خم مئ
موسوی حرص خم آب بقا نتوان کرد

خوش آن که در پی خوبان زکف عنان ندهد
عنان طاقت خود را باین و آن ندهد

بهار حسن بتان سنے بود مگر ناظر
به رونمائی چمن دل به باغبان ندهد

شود نثار نه پروانه وار بر رخ یار
چو شمع تا سر خود را به امتحان ندهد

بلشرتی که دهد طبع من نکات لطیف
بدان مشابه دُر ربحر بیکران ندهد

ز لعل روح فزایت چه فیض ها بردیم
مگر که نرگس جادوی تو امان ندهد

زجام وصل تو آنان که باده خوارانند
چو خضر از الم مرگ رستگارانند

اسیر زلف درازت فلک شکارانند
مریض چشم سیاهت مسیح کارانند

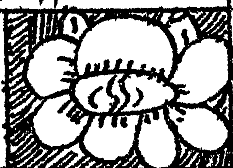
اگر نه شیفتهٔ تست عالم فلکی
به صبح و شام چرا مهر و مه نثارانند

نمودها که خط دور تا به ماه رخت
دو چشم اشک فشانم سحاب بارانند

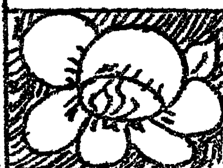
برای مقدم جانان که رشک اکسیر است
چه لها که چو سیماب بیقرارانند

تویی که از ستم بی نهایت افلاک
لباس نیل به بر کرده سوگوارانند

چو گوی در خم چوگان پای توسن تو
نگاه کن که چه سرهای شهسوارانند



تو کیستی که زنی موسوی رم از غم یار
به بحر عشق لبی چون تو لطمه خوارانند



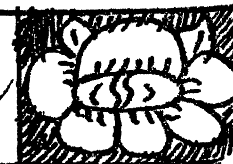
دلی که تا به نهانش غم تو در نه رود
غم زمانه ز طبعش گهی بدر نرود

لب چو قند تو جلی که وا شود به سخن
سخن به سحر که آن جا ز نیشکر نرود

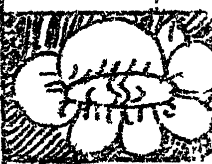
چسان رسی به سهی قامتان گلشن حسن
ز اشک سرخ تو تا جوی خون تر نرود

اگرچه متصل آید ز دیده سیل سرشک
به هیچ وجه فکر سوزش جگر نرود

نه سوزد آنکه ز خال عذار تو چو سپند
لسان نقط زبر کاریم بدر نرود



به کسب علم نما جهد موسوی حالی العذر
که تا به بزم شهان شخص بی هنر نرود



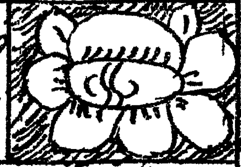
آنکه از زلف سمن سای تو در دام افتاد
غالبا طشت پریشانیش از بام افتاد

بود عشق من و جانانه خوش آغاز ولی ‏ کوکب بخت زبون گشت و بد انجام افتاد

چشمهٔ حسرت خورشید درخشان باشد ‏ آن می لعل که از دست تو در جام افتاد

تا ابد سر نکشد ماه نو از پرده برون ‏ سایهٔ از خم ابروی تو بر بام افتاد

چون خضر عمر ابد یافت ز فیضان ازل ‏ هر کرا شربتی از وصل تو در کام افتاد



موسوی عشق بتان آتش بی حاصل نیست
پخته شد هر که درین آرزوی خام افتاد



دل بار دگر با غم عشق تو در افتاد ‏ بازم سر سودای وصالت بسر افتاد

دید آنکه دمی شعشعهٔ حسن تو ای یار ‏ چشمش ز غلط هم نه دگر بر قمر افتاد

دل را نبود رغبت دیدار مه نو ‏ تا گوشهٔ ابروی توام بر نظر افتاد

از سوز نهانم خبر ای یار چه پرسی ‏ در خرمن جان عشق تو چون برق بر افتاد

تا خون چکد از دیدهٔ من در بدل اشک ‏ از حسرت رمانی خود لعل تر افتاد



کی سود شود موسوی از بخیهٔ مرهم
زخمی که ز مژگان بتان در جگر افتاد



آنکه جان برد به یک غمزه و دل پر خون کرد ‏ می تواند نظر لطف بر این محزون کرد

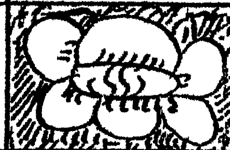
آنچه با ما اثر جام می گلگون کرد ‏ آب جان بخش نه با خضر حیات افزون کرد

از پی جذب توان نرگس جادوگر شوخ ‏ مژده باد ای دل غمدیده که تو افسون کرد

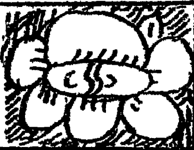
آتش عشق تو افسرده نشد در دل ما ‏ دیده هر چند که طغیان چو شط جیحون کرد

چشم پر قهر تو می کرد به هر کس نگهی
طلعت حسن تو ای یار دو صد لیلی را

نوبت ما چو رسید آن همه را افزون کرد
در قطار تو روانه منزل مجنون کرد

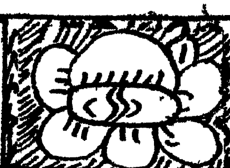


موسوی ست چو از صبح بناگوش شدم
ناگهان طرهٔ طرار بدل شبخون کرد

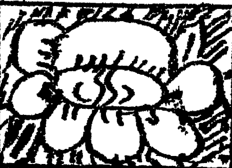


دیده را رشک فراق تو شط جیحون کرد
ظلم دلدار بنالم زکه چون نکهت گل
داد بر دل نه چنان نشه دو صد جام شراب
دیده تنها نه جلا یافت ز فیض رخ تو
بر تنک ظرف نشاید حسرت را چون گل

سینه را داغ جفای تو پر گلگون کرد
پاره همچو دگر یبان ز در رم بیرون کرد
انچه یک بوسهٔ آن لعل لب میگون کرد
اشک را عکس تو مانند در مکنون کرد
حسرت لعل تو آخر دهنش پر خون کرد



بهر تسکین دل قلقل در شب هجر
موسوی دوش که افسانهٔ تو افسون کرد



در کوی تو هوس ز پی خانه می رود
لعلت همین دهد به تمنا غذای خون
شمع رخش زیاده بیفروز نور دل
گاهی عرق فشانی آن رشک نوبهار
طی شد بساط قصهٔ شیرین و کوه کن
شاید فتاد جلوه حسنت به موسوی

یاد روی تو دل از در یک دانه می رود
از خویشتن ز چشم تو پیدا نه می رود
از هر طرف بصورت پروانه می رود
از دیده ام سرشک چو در دانه می رود
اکنون به عشق ما و تو افسانه می رود
دیوانه وار گرد دو فرزانه می رود

مژده باد ای دل خون گشته که کار آخر شد
عرصهٔ وعدهٔ آن لاله عذار آخر شد

بینیت بود الف حسن نه نازش چندان
نقطهٔ خال فزودی که هزار آخر شد

تشنگان لب جان بخش شکرخای ترا
باوجود نم تسنیم قرار آخر شد

در ره وصل تو ای رشک گلستان صدبر
سرزنش ها که بپا بود ز خار آخر شد

دی که از سلسلهٔ زلف تو کردیم سخن
قصه پایان نرسید و شب تار آخر شد

روز و شب دل که نماید به خیال رخ و زلف
از جفای فلک آن لیل و نهار آخر شد



موسوی لوح دل شست ز حرف دگران
به تمنای تو آن نقش و نگار آخر شد



گر دمی لعل تو با ما سخن آغاز کند
لب ما نیز چو عیسی دم اعجاز کند

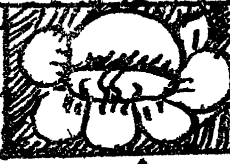
آن تو بلقیس لقائی که دو صد بد هد روح
تا در شهر سبا بهر تو پرواز کند

می سزد از تن جان پرور تای مایهٔ حسن
عالم خاک به افلاک اگر ناز کند

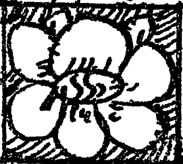
هیچ گز از سینه خود شعلهٔ عشقش ندهم
گرچه صد بار چو شمع به تهم گاز کند

کی رها بد دل ما پنجهٔ مژگان تو یار
عزم هر صعوه کجا چنگل شهباز کند

ما ان بگجید و بنوشش از کف ساقی می لعل
پیش از آن دم که فلک ساغر غم ساز کند



موسوی این غزل تازه فرلیسی چو به فارس
لب به تحسین تو و اشاعر شیراز کند



عیش را ثلب ما همه تا بود می کند
ساقی چو می به جام زر اندود می کند

بوئیت اگرچه روح صفت سود میکند | خوئی تو زخم دل نمک آلود میکند

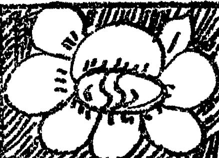
شاید رسید یار سلیمان فرم که دل | بی اختیار نغمهٔ داؤد میکند

نابود را دهد کرمت خلعت وجود | هر بود را عتاب تو نابود می کند

چوگان شود پدید چو از طرهٔ ایاز | عشقش بجای گوی سر محمود می کند

ای اختر شرف پی جان دادگان هجر | وصل تو کار کوکب مسعود می کند

جای که عشق می کند اظهار قدر خویش | زلف ایاز را غل محمود می کند



چون برکشد نقاب خود آن یار موسوی
شمع فلک بپیش رخش دود می کند



تا بدرقهٔ وصل تو ای یار نه گردد | طی مرحلهٔ عشق تو زنهار نه گردد

از دوده سیه‌تر بود آن دل که ازین دور | بر مرکز خال تو چو پرکار نه گردد

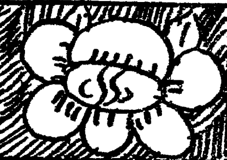
هرگز نه بود باورم ای دوست که عیسی | از نرگس بیمار تو بیمار نگردد

گر پرده نکردی ز رخ ای رشک چمن زار | چشم از نظرت جانب گلزار نگردد

آهسته کن ای مرغ چمن زمزمه‌گان شوخ | از صوت پریشان تو بیدار نگردد



بر بند لب ای موسوی از راز که غماز
در بزم سخن محرم اسرار نگردد



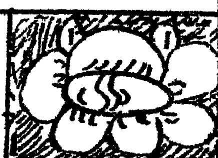
گر سوی چمن آن بت چالاک بر آید | دل در عوض گل ز ته خاک بر آید

نزدیک شد ای گل ز جبال تو که فریاد | چون بلبل شوریده ز افلاک بر آید

خورشید شود تیره اگر در کف ساقی … در جام بلور آب طربناک بر آید

این گردون پر بار من ای شاه سواران … آن روز مباد اکه زفتراک بر آید

رشک دُر شهوار نگردد به خیالش … هر قطره که از دیدهٔ غمناک بر آید



بهرام به سوزد به فلک موسوی از بیم

خنجر بکف ار آن بت چالاک بر آید



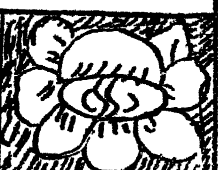
خرم آن سر که بسودای تو خوشحال شود … خاک ره گردد در پای تو پامال شود

ای خوش آن قد که الف دار که در مکتب عشق … از گران باری غمهای تو چون دال شود

نرسد شعشعهٔ چهر ترا عارض مهر … جای تفصیل کجا طلعت اجمال شود

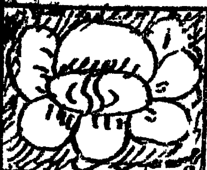
کی رسد تا به تو ای مرغ بهشتی تمثال … گر تنم هم چو پری پر ز پر و بال شود

رشک آئینه بر چشمهٔ خورشید ای یار … از رخ پاک تو گر قابل تمثال شود



موسوی آب شود بادهٔ گلرنگ ز شرم

چشم خون ریز تو هر گاه که سیال شود



آن که سر در سر سودای پریشان دارد … بیگمان جای خود اندر دل رضوان دارد

در سر کوی تو هر ذرهٔ کم قدر ای یار … طعنه بر چشمهٔ خورشید درخشان دارد

بس که بگریستم اندر غم تو وقت فشار … رود نیل است که هر تار گریبان دارد

سینه ام تنگ شد ای باعث تفریح جهان … تا یکی از تو غم تازه به مهمان دارد

مزرع عشق شود سبز از آنکس که چو ابر … دائما در ظلمت دیدهٔ گریان دارد

موسوی حلقهٔ آن زلف ببین تو به عذار
خال کفر است که جا بر رخ ایمان دارد

دلی که در خم آن زلف تابدار افتد | چو مهره نوردید کز دهان مار افتد
چنان فتاده دلم در جمال صورت یار | که عندلیب غزلخوان بنوبهار افتد
تویی که بی گل روی تو در دل بلبل | به گلستان چنان نیز خار خار افتد

به قول صائب خوش لهجه موسوی دل زار
عجب مدار که آشفته روزگار افتد

به جز عکست نه در آئینه به روی تو می آید | تو مهر محفلی حسنی که بر خوئی تو می آید
شب عید است و جانان من در حیرت که برگردن | مه نو باشد این یا عکس ابروئی تو می آید
توان حور القای مسکن جلدی که در هر شب | فلک گرد تو می گردد قمر سوئی تو می آید
به عود و آتشم جانان نباشد ربط بوچیه | ازان خوئی تو می بینم ازین بوئی تو می آید
چه داند شیوهٔ زاهد فریبی دیدهٔ نرگس | چنین اعجازها از چشم جادوئی تو می آید

نه تنها موسوی چون بید لرزد شب در راهت
صبا هم جان به مشت خویش در کوی تو می آید

تمت شد اشک را دریکدانه میکنند | دل را تصور تو پری خانه میکنند
شمع حرم بهر شب قد اهی چراغ حسن | طوف رخ تو صورت پروانه میکنند
زلف دراز دست تو محتاج خال نیست | این دام سعی بیشتر از دانه میکنند

کے سخن ساز دگر شعر تر از ما ببرد
شمع کی گوی بہ میدان شکر تا ببرد

زاہدا بادہ می نوش کہ این آب زلال
رفتہ رفتہ ز دلت خال سویدا ببرد

آن تو مجموعہ حسنی کہ ز لوح دل قیس
غمزۂ شوخ تو صد صورت لیلی ببرد

لعل جان بخش تو ای آب رخ چشمۂ خضر
قوت فیض ز اعجاز مسیحا ببرد

ہرگز از پردۂ چشم رخ جانان نرود
ہرگز از وعدہ وصلم غم ہجران نرود

ہر شبم در غم بالای تو ای حور مثال
نالۂ نیست کہ تا روضۂ رضوان نرود

سرو بستان بہ رہ عشق تو با در گل ماند
اندران باد بہ ہر دلی سر و سامان نرود

انکہ چشمش فتد اندر رخ حسن تو بہ سہو
بہ گلگشت دگر سوی گلستان نرود

مبحثی را کہ شود ذکر بیت حسن فزا
مطلق آنجا سخن از لعل بدخشان نرود

ہیچ صبحی نبود کز غمت ای شعلۂ حسن
دود آہم بہ رخ گنبد گردان نرود

مژدہ ای عقل کہ بی منت از فیض جنون
ساعتی نیست کہ دستم بگریبان نرود

موسوی گوش کند نظم تو گر آصف عہد
نظرش از تو سوی مرغ غزل خوان نرود

حسرت وصل تو ای مرغ غزلخوان نرود
تا ازین قالب فرسودۂ تن جان نرود

گرچہ در دام بلایم فگند چرخ بلند
لیکن از خاطرم آن طرۂ پیچان نرود

گر بخواہد کہ .. دل ز برم گو برود
لیکن از پہلوئم آن دلبر خندان نرود

گردہ ای حسرت بلقیس جہان دل بتو الف
گر سر کوی تو بر تخت سلیمان نرود

گفتم ای یار روم در شکن زلف تو گفت | کاین کنشت است درین جای مسلمان نرود

دل که دیر است که شد پیشکش مغبچگان و
ترسم ای موسوی از دست که ایمان نرود

وعدهٔ وصلم اگر آن بت طناز دهد	تازه جان است که در قالب تن باز دهد
می دهم گردن تسلیم ته خنجر او	هم چو شمعی که سر خود به ته گاز دهد
ای پری چهر که تو صبح لقای که چو شمع	روی تو بیند و عیسی دم اعجاز دهد
من نخواهم که شود فاش غم عشق تو لیک	راز این پرده برون دیدهٔ غمّاز دهد
مشکل از پنجهٔ مژگان تو دل بردن ما	صید بگرفته کجا چنگل شهباز دهد

موسوی این غزل تازه فرسی چو به فارس
داد هر شعر ترا شاعر شیراز دهد

بیک دو ساغر اگر ساقیم دوا بکند	دوای هر مرض عرقتش خدا بکند
بدان امید تنم شد ضعیف تر از کاه	که خاک کوی تو ام کار کهربا بکند
برود طایر زرین چرخ چارم باج	دلی که در خم زلف دو تاش جا بکند
به محفلی که تو ساقی شوی ز غایت شوق	خضر بهر دم آن باده مرحبا بکند
چه شرح غم دهم ای رشک حور عین جان را	قریب شد که فراقت ز تن جدا بکند
نه اسیر جنونم فقط که جامه جان	بهر صباح گل از دست تو قبا بکند

بهر چه دست رس تست موسوی خوش باش

که کس نزد ورنه تغیر در قضا بکند

ای دران جا که خط حسن تو دام اندازد
طایر صدره نشین را چو حمام اندازد

نکند جلوه دگر بر سر گردون مه نو
خم ابروی تو گر سایه ببام اندازد

ای چه سرها که بگردند به پایش چون گوی
توسن حسن تو جائی که لگام اندازد

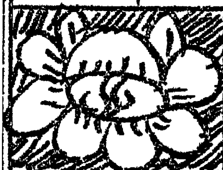
چون خضر زنده جاوید شوم گر عکسی
از لب لعل خود آن یار به جام اندازد

گر کشی از رخ حور اوش خود بند نقاب
پرده بر چهرهٔ خود مه ز غمام اندازد

گر شود خنده فشان جوهر فرد دهنت
نقص ها بر سر ارباب کلام اندازد



موسوی خیز که می از کف ساقی بخوریم
پیش ازان دم که فلک رخنه بجام اندازد



قابل عکس تو هر چشم پریشان نشود
تا که از حسن تو چون آئینه حیران نشود

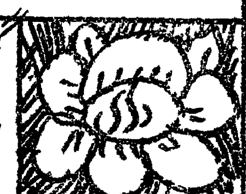
هر که سر در سر آن زلف پریشان نشود
هرگزش واگره از رشتهٔ ایمان نشود

در غمت ای گهرین چهره ز یاقوت ترم
محفلی نیست که محسود بدخشان نشود

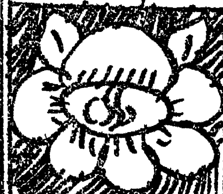
دا خطا حرص مکن عشق که این فن عظیم
چون فنون دگر از دست تو آسان نشود

این قوی دستی زلفین تو باشد بعد از
ورنه بر کفر جنین دار ایمان نشود

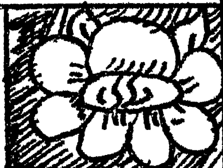
در هوا داری دامان توای چست قبا
ساعتی نیست که دستم بگریبان نشود



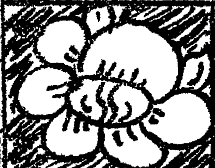
گر بخوانی بچمن موسوی این نظم ترم
بلبل از شرم دگر بار غزلخوان نشود



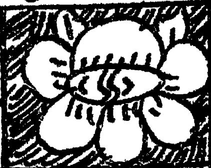
آنچه اندر غم عشقت به سر ما گردد — کی درین گنبد پر وسعت مینا گردد
گر شوی سوی چمن جلوه ده ای غیرت گل — نرگس از شوق رخت دیدهٔ بینا گردد
برکش از چهرهٔ خورشید لقا بند نقاب — عالمی تا به رخت محو تماشا گردد
شمع محفل نه همین پیش تو گردد بی نور — خیره از طلعت تو چشم ثریا گردد
گر فتد عکس لب ای بت گلچهره بجام — جرعه کز دم اعجاز مسیحا گردد
تا محشی شود از خط ورق رخساری — صفحهٔ دهر ز عشاق معما گردد



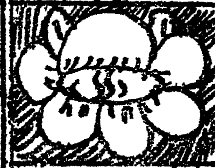
موسوی بادهٔ گلرنگ ستان از کف یار
پیشتر زانکه سرت کاسهٔ صهبا گردد



جرعهٔ باده کهی آن لب میگون نکشید — تا که خوش چشمی وی از جگرم خون نکشید
هجرت آن مایه که از چشم من او در بیرون — دست غواص چنین گوهر مکنون نکشید
صحبت پیر مغان گیر اگر میخواهی — رادقی را که زخم دست فلاطون نکشید
می کشم در غمت ای غیرت لیلی هر بار — بار هائی که ز غم گردن مجنون نکشید
رنجه در باغ نشد پای تو در موسم وی — که ز سر سبز ترا نامیه گلگون نکشید
مرکز از نقطهٔ خال تو دلم پرکاریست — شکل پای خود ازین دایره بیرون نکشید



موسوی ناله جان کاه به هجر تو نکرد
که ز دود سهمش قیر بگردون نکشید



گل کیست که اندر جگرش خار تو باشد — امید مسیحا است که بیمار تو باشد

ما از تو ندیدیم و تو هرگز نه نمائی
حاشا که شکست دل ما کار تو باشد

ای لعبت چینی پی آهوی دل ما
صحرای ختن طرهٔ طرار تو باشد

دُرد است زلال خضر ای مایهٔ جانها
زان باده که در لعل گهربار تو باشد

ضبطم شد و از سهو ندیدیم صبا را
گر جانب ما محرم اسرار تو باشد

هم مرتبت لیلی شد و هم کرت شیرین
اکنون بزبان با همه گفتار تو باشد

چون خاک سر ره دهدش چرخ به پامال
کبکی که دل دادهٔ رفتار تو باشد

از وحشت دامت صفت فستق خندان
سیمرغ فلک دانه به منقار تو باشد

جز جوف خم و بطن صدف موسویا نیست
گنجی که در و گوهر شهوار تو باشد

به یار ما نه همین ز آتش دخان نرسد
بگرد مقدم او حوری جنان نرسد

زخون خویش برد رزق هم چو پنجهٔ تر
لبی که تا به لب لعل دلبران نرسد

بکش ز چهره چون مهر خویش بند نقاب
که زخم دیدهٔ بد بینت ای جوان نرسد

نه تاج زر برد از بزم دهر انکه چو شمع
بزیر کار محبت به امتحان نرسد

چه صرفه برد آن دل ز زندگانی خویش
که در تلاش می ناب تا مغان نرسد

غمی دو چار شد ای موسوی تبازه که باز
باضطراب دلیست بسمل طپان نرسد

زانکه هر لحظه سر تازه جفای دارد
طرفه حالی است که در چشم وفای دارد

چاره اش نیست بجز ضبط نفس همچو حباب
هرکه اندر سر خود از تو هوائے دارد

آن تو می بلبل خوش فال که هر زاغ و زغن
در تهِ ظل تو تاثیر همائی دارد

نرسد شعشعهٔ چهر ترا عارض مهر
طلعت یار نه هر لبی سرو پائی دارد

گرکشد نرگس جادوی ترا باکی نیست
زانکه هر لعل تو صد گونه شفائی دارد



موسوی حافظ خود باش که بے چیزی نیست
دل که در پردهٔ تن صوت و صدائی دارد

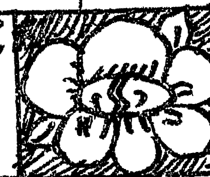


آن کس که از هوائے جمال تو دم زند
چشم از نظارهٔ رخ رضوان بهم زند

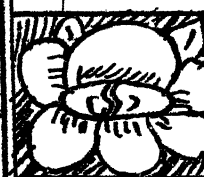
ابروی هم چو قوس تو از ناوک مژه
ترسم درون کعبه نه صید حرم زند

هر صبح گاه در غم خورشید طلعتان
آهم ببام چرخ چهارم علم زند

هر صبح و شام خون خورد از دست روزگار
چون لاله انکه داغ تو بر دل رقم زند



خالی است موسوی سر آنکس که از هواش
همچون حباب خیمه براه عدم زند



دمی که سرو تو در ساحت چمن باشد
چمن بروضهٔ فردوس طعنه زن باشد

سپند نجم به سوزد فلک به منقل مهر
به محفلی که رخت شمع انجمن باشد

خوش آن دمی که در آید بگردنم دستی
که رنگ لعل حنائیش چو پیرهن باشد

خطا بود سر زلف ترا بجز هب ما
مثل به نافه مشکی که در ختن باشد



نسیم غالیه ریز است موسوی شاید



به گلستان جهان آصف دکن باشد

از جور تو چون جان به غم ساخته نالد
هر فاخته بی ساخته دل باخته نالد

در بزم تو چون عاشق دل باخته نالد
نی راز کف خویشتن انداخته نالد

گر سرو تو گردد به چمن زار خرامان
هر بلبل بستان صفت فاخته نالد

نبود عجب از حسن عزیزت مه کنعان
آئینهٔ دل پیش تو بگداخته نالد

آنی تو که هر شام و سحر طایر طوبی
در عشق تو بر گنبد افراخته نالد

بین که اندر دل پر حرص چها می گردد
روز و شب صلت تو در دل ما می گردد

بار عشق تو چنان است که گر بردارد
پشت افلاک بیک لحظه دوتا می گردد

آنکه اندر طپش دل چو صبا می گردد
طرفهٔ حسنی است که با ما به هوا می گردد

هم چو گل در تنم ای غنچه دهن جامهٔ جان
از جفاهای تو هر صبح قبا می گردد

بارک الله تو آن طایر قدسی که زغن
در ته ظل ظلیل تو هما می گردد

لطف خاص است که در یاد کمان ابروی خویش
تیر آهی چو کشائیم بما می گردد

چه شود گر فتد از لمعهٔ حسنت بر ما
آنکه از طلعت تو مهر سها می گردد

هوسی نیست بجز این در تنگ ولوئی نومدام
که ازل بهر تو سرگشته سها می گردد

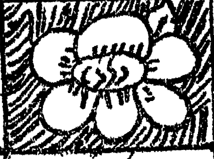
در پیرهن سبز نگار است به بینید
یا در چمن خلد بهار است به بینید

هرچند که اندر چمنم لیک بجز یار
گل در نظرم صورت خار است به بنید

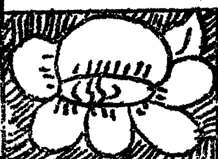
بر نوک مژه جلوه دهد لخت دل ما
یا پیکر منصور به دار است به بنید

تا آن گل خندان ز نگاهم شده محجوب
در ناله دلم همچو هزار است به بنید

گردد رهش اکثر صفت غش برد از دل
ای بی‌هنران این چه غبار است به بنید



ماند به دل موسوی سوخته خرمن
در حلقهٔ زلفش چه شکار است به بنید



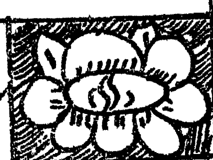
چو تیغ هندی را دو دو چار کند
نگاه ترک تو چون قصد کار زار کند

دهد به ساقی گردون خدا جزای جمیل
به یک دو جامم اگر دفع این خمار کند

دلش دهم نه دگر بار تا که ای ساقی
به ترک جور و جفا بند و قرار کند

مرو بدیدن جانان بجز معیت خضر
صبا آنکه بزلفش دلت گذار کند

کند نگاه نه نرگس بیاد عارض تو
کرشمه پیش رخش گرچه گل هزار کند



به نظم دل کشت ای موسوی عجب بود
که چرخ نقد ثریا چو زر نثار کند



فصل گل آمد که بلبل درس گل از بر کند
دوحهٔ امید خشک خویشتن را تر کند

طرهٔ سنبل به پیچد زلف محبوبان هند
عارض گل مهر را از غصه نیلوفر کند

شد ز جوش فصل گل نزدیک کاندر باغ دهر
صرصر غم خویش را رجپوت سان جوهر کند

در چمن بسکه گرافشند محبوبان زیبا
غمزه را گر دیدهٔ فتان نرگس سر کند

از طلای بیضهٔ گل قمری خاکستری
گر فرو زد لالهٔ آتش رخان حق را چنین
بسکه باہم نغمه پرداز ند تر سم دور نیست
باغبان خوش بیان افتاده اندر فکر آن
گر خورد بر گوش طغرا حرفی از شعر ترم

سرو را مطلوب آن دارد که طوق زر کند
سجده ها مانند گبر پارسی آذر کند
صوت مرغان چمن گوش فلک را کر کند
تا ادای خطبه بر نام گل احمر کند
اشک حسرت انقدر ریزد که دفتر تر کند



از پی ایثار نظم شکر تنیت موسوی
مایهٔ خود را گره صد جای نیشکر کند



کوکب بختم اگر صورت کاری بکند
آیم ای دوست به پیش تو سکر ز نسیم
چون نگردد ز رخ آن بت چین عکس پذیر
آنکه از دوست ندارد طمع وصلت تام
نیست در مسئله مذهب عشقش دینی

یار باز آید و بر وصل قراری بکند
بردلم جور تو هر چند که باری بکند
هر که ز آئینه دل رفع غباری بکند
گو چو منصور تن خود سر داری بکند
خون دل لخته اگر لاله عذاری بکند



موسوی به بکند در دسرت صندل تر
چاره اش گر دره شاهسواری بکند



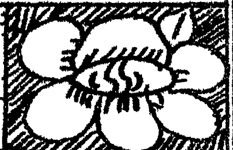
هر که دل را بد لبران پیچد
آهم از شاخ گل برد باری
دیده از زلف تو چه بر خویش

رشتهٔ عمر رائگان پیچد
ناله ام شور بلبلان پیچد
سنبل گلشن جنان پیچد

حیرت حسنت ای بت طناز | بر زبان چند ناصحان پیچد

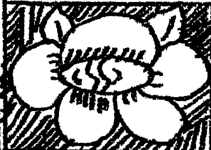
خط و خالت به استعانت زلف | در ته دام قدسیان پیچد

گل رخا پیش عارض تو ز شرم | صوت بلبل به صوت دان پیچد



موسوی جام لعل خوبان نوش

پیش از ان دم که غم به جان پیچد



آن که یک جرعه ز لعل لب تو نوش کند | صورت خضر الم مرگ فراموش کند

چون فلک دامن خود پر کند از گنج گهر | پند پیرانه جوانی که به جان گوش کند

تا دم حشر نه سر بر کند از خواب وصال | دلبری چون تو هر آنکس که در آغوش کند

گوش بر ساخته کیهان زده فرمانده ترک | وای بر جانش اگر خون سیاوش کند

دامن و جیب لبالب شود از لعل و گهر | دیده وقتی که ز اشک شفقی جوش کند

خاتم حسن بهر انگشت تو ای مایهٔ ناز | مهر غیرت بلب جم زده خاموش کند

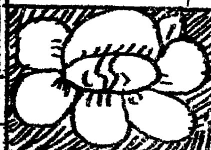
گر همیشه خم زلف تو در فرصت کم | خون لب یا راسیران به سر دوش کند

خو پذیر لعل وصل تو آنکس که شود | حور عین را به غلط هم نه در آغوش کند



موسوی صوفی ما میل می صافی کرد

عافیت بادش اگر یک دو قدح نوش کند



آنکه دایم نظرش بر رخ بینا باشد | ظن غالب که بهر مسئله بینا باشد

دارهٔ هجر به جز وصل قمر رویان نیست | آن خوشا بخت کزین [illegible] یا باشد

عکس خط بر رخ دلدار چنان می ماند
همچو مصحف که به تفسیر محشی باشد

ای خوشا لحظه که از فرط مددگاری بخت
در بغل یار و به کف باده مهیا باشد

خیره گردد ز تماشای تو چشم خورشید
تیره پیش رخ تو شمع ثریا باشد

نیست حیرت که نه آهم بگدازد جانان
جز دل سخت تو هر چند که خارا باشد

پیچد از زلف دوتای تو بخود سنبل تر
از عذار تو خجل لالهٔ حمرا باشد

موسوی شمع رخان صفت نیایند بگیر
سوز پروانه کش از وصل تمنا باشد

من نگویم که شمیم گل گلزار بیار
ای صبا بوی از آن طرّهٔ طرّار بیار

مطربا پیش رخ یار بهر قانونے
حال ناسازی ما تا به لب تار بیار

ای نسیم سحری چشمک نرگس چکنم
غمزه بر روی از آن نرگس بیمار بیار

تا شود صفحهٔ دل متفق نکتهٔ حق
همچو منصور تن خود به سر دار بیار

دل نه جنس است که در پرده نهانش داری
برنهش در طبق چشم و به بازار بیار

آنکه در دام خم اندر خم زلف تو فتد
هر چه خواهی به سرش ای بت عیار بیار

پرتوی خواهی تو از لمعهٔ نورش به بری
موسوی شمع صفت چشم گهربار بیار

نقش هر حرص هوا اولا از یاد به بر
لوح دل صاف چو شد خدمت استاد ببر

برکش از چهره نقاب و غم از یاد به بر
روی شیرین به نما و دل فرهاد ببر

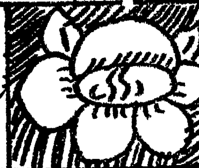
در تنم جز رمقی نیست چو شمع سحری	صبح سان خنده زنان ای بت آزاد بر
باده نوش از کف آن ساقی گلچهره دلا	داد عشق خود از آن حسن خداداد بر
آن تو ای لعبت چینی که بود صورت تو	رونق کارگه صنعت بهزاد بر



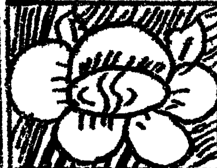
چرخ دون نگذارد که به جانان برسی
موسوی آرزوی وصلتش از یاد بر



جز قدم بوسی جانان نکنم کار دگر	چرخ سرگشته اما نم دلدار بار دگر
دلبرا به نه شود از دم جان بخش مسیح	یک دل زار من و چشم تو بیمار دگر
چون توان کرد درین بزم نگهداری دل	که بهر لحظه نماید کف عیار دگر
از سنان داری مژگان تو ای ترک خصال	هر زمان می خلد اندر جگرم خار دگر
دیده داکدم و ننماید نظر ای تاجر حسن	بهر کالای دلم جز تو خریدار دگر



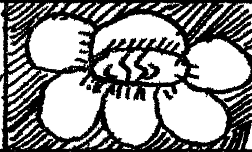
موسوی مست و ز خود رفته و شیدانه تو ای
که خراب اند ز لعلش چو تو بسیار دگر



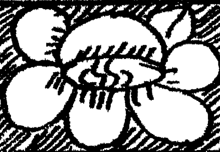
غزل

نه بود قیس در میانه هنوز	لیک عشقش زند زبانه هنوز
تو برفتی و می طپد صیاد	طایر دل در آشیانه هنوز
بهر تشنیع دل سرشک از چشم	از پی اش هم شود روانه هنوز
تابد اندر رواق تو ای یار	ناوک آه بر نشانه هنور
منزل عشق بس که طولانی است	نه رسیدیم تا به خانه هنوز

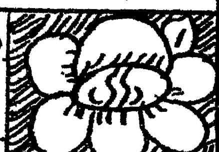
سرگذشتی ز کوه کن بشنو | پر فسون است این فسانه هنوز



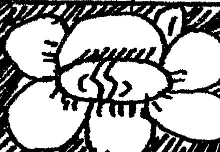
موسوی را دل از غم زلفش
چاک چاک است هم چو شانه هنوز



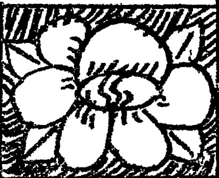
خیز و دل را به خم بطربناک انداز | با طرب ای دل دیده بر آن تاک انداز
اولا دور نما از سر خود باد غرور | وانگهش در قدم آن بت چالاک انداز
باده نوش از قدح لاله حمرا و مترس | بر سر محتسب از آب عنب خاک انداز
دلبرا قاتل جان است سم افعی زلف | ز آب جان بخش لبت شربت تریاک انداز
سینه ام تنگ تر از غنچه شد ای بلبل قدس | جلوهٔ از رخ خود بر دل غمناک انداز



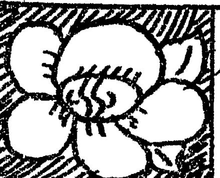
موسوی چشم طمع دار ز ساقی ازل
ساغر مهر درون خم افلاک انداز



به قتل خسته دلان گوشهٔ نگاهت بس | نگاه تیز تو در قتل عذر خواهت بس
به سطح عارض خود خال دوده را منگار | به تیره بختی ما طرهٔ سیاهت بس
چو گرد باد دلا از چه هرزه میگردی | هوای کوچهٔ جانان دلیل راهت بس
به چشم کور سواد بیاض عشق بتان | بجای کحل جواهر غبار راهت بس
تو شاه مجمع خوبان عالم ارضی | به قصد کشور دل غمزهٔ سپاهت بس



به عشق ورزیت ای موسوی چه حاجت غیر
دو چشم سلک گهر ریز تو گواهت بس

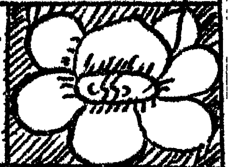
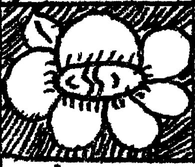


بزمی که بود لمعهٔ حسن تو چراغش
خورشید درخشان به نماید پر زاغش

آن می که قند عکس لب لعل تو در وی
جان بخش ترا از آب حیاتست ایاغش

الحمد لله که چو من هیچ جبینی
خالی نه بود چون خط تقدیر ز داغش

کس دست دهد وصلت آن گوهر نایاب
تا سر نه رود در سر سودای سراغش


شد معتکف کوی تبان موسوی از دل
لیکن که دهد روی ز کونین فراغش


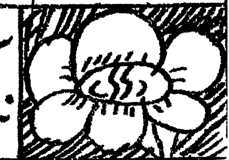
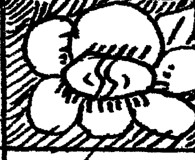
بود ز لعل لبت بسکه آفتاب خجل
به چرخ زهره شد از قرب ماهتاب خجل

ز رشک بادهٔ جان بخش در مجالس تو
بکام خضر شود جرعه های آب خجل

ز وعدهای تو با تشنگان راوق وصل
درون وادی غولان بود سراب خجل

فغان که آتش هجران آن شراب آشام
چنان بسوخت دلم را که شد کباب خجل

ز بس که آتش عشقم نمود آبله تن
بجور رشد ز بر آوردن حباب خجل


سپاس حق بکن ای موسوی که در فن نظم
نئی ز سعدی و حافظ به هیچ باب خجل


سال ها کسب ضیا زان رخ تابان کردم
تا که هم چشمی خورشید درخشان کردم

در غمت ای در نایاب ز اشک شفقی
جیب و دامن همه را رشک بدخشان کردم

چشم نفعم نه بود غیر تو ای تاجر حسن
گر بسی سود به سودای تو نقصان کردم

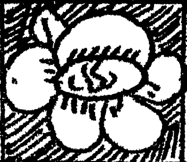
در هوای شم زلفین تو مانند نسیم
خویشتن را به چمن زار پریشان کردم

پیشم آن ترک چو بگرفت ز رخ بند نقاب
رونما نقد دل و پیش کشش جان کردم

بس تعب ها بکشیدم که غزل قطعهٔ خویش
قابل بارگه ناصر ذیشان کردم



موسوی در طلب آن دُر یکدانهٔ خویش
چشمهٔ دیدهٔ خود حسرت عمان کردم



دل بی تو چو در بهار بردیم
صد داغ ز لاله زار بردیم

بی روی تو ایکه است بلبل
گل پیش رخش هزار بردیم

هیچ تو چو حدی راه ما بود
تا قافله زین دیار بردیم

از آه به یاد روی آن ماه
تا اوج فلک غبار بردیم

آن غالیه اشک چون نه شوید
کز راه تو ای سوار بردیم

[illegible] چون کمی کرد
خون نابهٔ دل بکار بردیم

در بزم تو غیر سیلی غم
چون دف نه ز روزگار بردیم

صد شکر که ما ز لال فیضی
از منبع هشت و چار بردیم



ما جرعهٔ عشق موسوی صبح
زان دشنهٔ آبدار بردیم



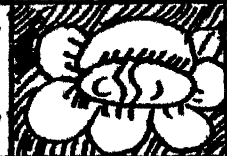
جز آن نه در دل تفسیده آرزو دارم
که پا به خشت خم و دست بر سبو دارم

نه شد ز پنجهٔ خورشید چاک جیب شبی
که با قمر نه ز حسن تو گفتگو دارم

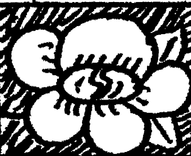
ز فیض لعل لب و حسن ماه رخسارت
همیشه طوطی و آئینه روبرو دارم

زگل به باغ ندیدیم از هزار یکی — اگرچه گفت که هم چون تو رنگ و بو دارم

مباد آنکه نفیسم رها شود نفسی — ز حلقه حلقهٔ زلفت که در گلو دارم



نه بگذرم ز حق خویش صورت منصور
دلم به دست قناره زمانه گو دارم



من با حیای دل خم قدمش میخواهم — نی مسیحا و نه فیضان دمش میخواهم

نیست با قاضی و مفتی سر و کارم هرگز — بندهٔ پیر مغانم کرمش میخواهم

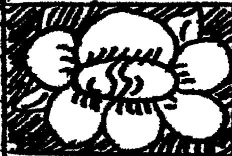
نکهت باد سحر را چکنم ای همدم — من که تقطیر و لی از زلف خمش میخواهم

لوح دل شسته ز نقش دیگران از غم اشک — یک دو حرف از خط مشکین رقمش میخواهم

هر دو جو که نباشد به سرشتش چه دهی — صبح و شام از در ایزد دعدمش میخواهم



موسوی تا بشدم شیفتهٔ لاله رخی
عوض باغ طرب داغ غمش میخواهم



زان گونه به لعل لب میگون تو مستیم — کز سنگ ملامت سر خمخانه شکستیم

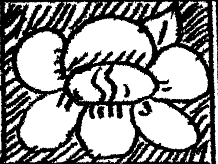
بستیم بآن طرهٔ هندوی تو تا دل — از سرزنش واعظ اسلام برستیم

بی مهر تو ما گرچه کم از ذره جدائیم — با روی تو لیکن همه خورشید پرستیم

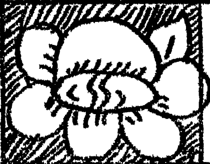
در حلقهٔ رندان بنگر رفعت ما را — ای زهدفروش ارچه در صومعه بستیم

دیدی که رمیدند هواخواه تو چون باد — مائیم که سر بر سر دهلیز تو هستیم

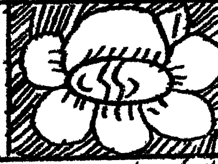
ما را نه بود چون دگران جذب تو کامی — از خم کدهٔ عشق تو مخمور الستیم



شب موسوی از نالهٔ جان کاه غم یار
تسبیح ملک به سر افلاک گسستیم



برخیز تا به میکدهٔ عشق سر کشیم … آب عنب به ساغر شمس و قمر کشیم
پیز د غبار حادثهٔ غربال آسمان … خود را بکوی ما من دلدار بر کشیم
باشد که کیمیائی سعادت شود نصیب … ما قلب خویش را بر اهل نظر کشیم
آخر بدل به راحت بے اشتها شود … هر زحمتی که از پی کسب هنر کشیم
این هم میان عشق تو بالای داغ ها … دونان زنند طعنه و ما بر جگر کشیم

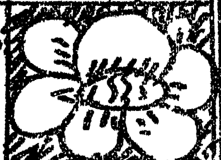


تیز است محتسب به سر کار موسوی
خود را به کوی باده فروشان بدر کشیم

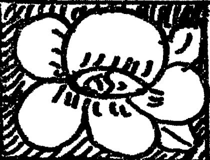


آن که دل برد و نهان کرد رخ چون ماهم … میدهم جان و به جان وصلت او می خواهم
چون کنم ترک تو اکنون که نگهدار جهان … گرد از عشق تو در روز ازل آگاهم
ای گل از روضهٔ رضوان به هوا داری تو … باشد از نکهت باد سحری اکراهم
چون شود طی ره مقصود به تنهائی دوست … تا نه از لطف کند بدرقهٔ همراهم
حیله ها کردم و رستم ز خم زلف دراز … دیده در چاه زنخدان تو زد ناگاهم
هیچ در دم بنود جز که سر ناوک تو … می رسد از خم ابروی تو تابان هر یا هم
جز دل سخت تو ای بت که ز نزمت مهر فت … نیست سنگی که نشد آب ز سوز آهم
موسوی فارغم از هرزه دوی های جهان … تا که شد کوچهٔ دلدار حوالت گاهم

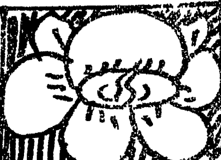
موسی کشته گر چه به تیغ آن بت آتش خوییم — لیک چون شمع دگر باره ز سر می رویم
حاجتم نیست ز دیدار هلال شب عید — گوشه کش از پی تیغ کمان ابرویم
نیست به جز کوی تو از مسجد و دیرم کاری — زان شدم یک طرف نیز ازین یکسویم
لب با غنچه رخدار ز نکهت گلهاے جهان — ای هوای سحری بوی از آن گلرویم



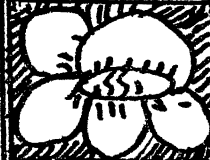
موسی نیست به از میکده جائے که دران
باطن تیره خود ز آب عنب می شوییم



دمی به روی دل افروز تو نظاره کنم — کتان صفت رخ مهتاب پاره پاره کنم
اگر نه ابروی مه پاره ات نظاره کنم — ز ماه صوم نه ترسم به می اشاره کنم
ز خون نا چشیدن خود دل چه لطفها دارد — به مسلخ تو سرش بر سر قناره کنم
به بهانه تبسم نگهی کن بچشم صهرای مه — وگرنه روی زمین را پر از ستاره کنم
به محرم باده تفاؤل نمودنم بیجا است — به کار خیر چه حاجت که استخاره کنم
عتاب نرگس مستش کشد به زار وے راز — اگر به لعل روان بخش تو اشاره کنم



نهفتن غم دل موسی نکو تا چند
به پیش پیر مغان به که آشکاره کنم



غیر خون نابه دل راوق صهبا نکشم — منت جام می و قلقل مینا نکشم
گوییم واعظ خودبین که مکش جام شراب — گل بکف یار به بر باده مهیا نکشم
ماه خورشید عذارم به بغل گشته قرین — من سر خویش چرا تا به ثریا نکشم

دل برآ بالب جان بخش تو هم بعد ممات
… بوی تو که غیر از چمستان رخت
…ام ترک … این همه وهم است وخیال

انتظار دم … ز مسیحا نکشم
صورت باد … با … بجز جان نکشم
… تا … … نکشم

موسوی آب خضر باد نصیب تو
تا که من دست خود از جمیع نعمان …

از … تو خیال صنوبر نمیکنم
می خور … به جز تو بود تهمت رقیب
… شاهدان دگر گرچه خوب و نیک
مستغنیم … دو چشم در فشان
گر حاصل … این گهر اشود مگر

از لعل تو نظر … کوثر نمی کنم
از قطره آب … تو گلو تر … کنم
بر لوح دل بجز … صنو… کنم
زان رو نظر به … گوهر نمی …
جز خاک ره … انسر نمی کنم

صعب است راه بادیه عشق موسوی
این ره به غیر بدرقه من سر نمی کنم

از اضطرار تو شد زخمه زن تا تارم
تا بدیدم رخ خورشید ضیای تو بخواب
از لب لعل روان بخش تو ای مایه ناز
من کنم ترک … بلکه ز دلبر مغان
… کار … تو ای … سرافراز بهشت

چشم بیمار تو … بین بیمارم
صورت چشم کواکب همه شب بیدارم
از زلال … بیزارم
نفخه صور بسر افکنی … هشیارم
خار … گلزارم

صبح سعادت وقت ثناگستری ناصر عهد
بلبل سحر نماید زر گل ایثارم

چند تا بر در رحمت خانه صدای به کنم
می لعلی لبتانیم و دعائی بکنیم

گرفتند در ره رسوائی ما واعظ شهر
بهر سودای سرش نیز دوای بکنیم

جابه جائیم چو باد سحری گرد آن
تا که اندر دل بی رحم تو جای بکنیم

بیم آنست که چون ذره بده مهر سحر
گر به خورشید رخت قصد هوای بکنیم

خرم آن لحظه که از سایه منحوس زغن
سر خود را به ته ظل همای بکنیم

تا بداز چرخ کبودی که دل خون شده را
موسوی هم چو حنا زینت پائی بکنیم

تا حشر درون لحد ای یار بنازم
آئی به سر نعش اگر بهر نمازم

طاق خم ابروی تو محراب نمازم
ای خاک سر کوی تو شد کعبه رازم

حسن تو رساند علی الرغم حسودان
المنة لله به حقیقت زمجازم

ای یار پری چهره به فرما که بماند
جز حلقه زلف تو به شبهای درازم

از دل نه رود شعله شوق تو بیرون
هر چند بکشی شمع صفت در ته گازم

شد عاقبت کار نصیبم که در این بزم
گر سر بزند هم در سر او سر نه فرازم

کی دست دهد موسوی آن شهد لب یار
تا موم صفت از لب عشقش نه گدازم

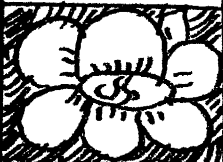
گو متاعی که به سوداش ز جان برخیزم
جنس دل باز هم از نقد روان برخیزم

گر نصیبم شود از بخت وصال تو دمی
از سر ماحصل کون و مکان برخیزم

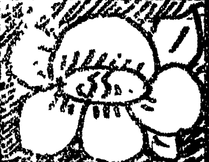
بر سر تربتم آید اگر آن بلبل قدس
چون گل از زیر زمین خنده زنان برخیزم

حایلی نیست میان من و جانان جز من
ای خوش آن دم که به خذلنش ز میان برخیزم

خود کن انصاف که از بزم تو ای رشک بهار
تا بکی صورت نرگس نگران برخیزم



موسوی با مغ بچه گان مفلس مخضم کردند
بهتر آنست کزین دیر مغان برخیزم



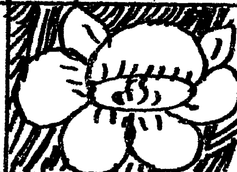
بی گل روی تو ای بلبل بستان چکنم
چون نباشد رخ تو شمع شبستان چکنم

من نه بگذاشتم از صفحهٔ دامان تاری
خود بفرمای که این تار گریبان چکنم

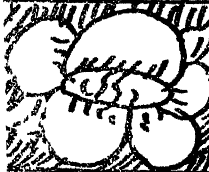
حیله ها کردم و زان طرهٔ پیچان رستم
چارهٔ نیست ز گرداب زنخدان چکنم

در سر کوی تو بس ذرهٔ خاکم اید وست
این همه شعشعهٔ مهر درخشان چکنم

آرزویم سخنی زان لب شکرشکن است
ای صبا زمزمهٔ مرغ غزل خوان چکنم



دل که شد پیشکش مغبچه گان خواه نخواه
موسوی بهر نگهبانی ایمان چکنم



هر زمان راوق خون ناب جگر می نوشم
منکه بی منت جام و بط می مدهوشم

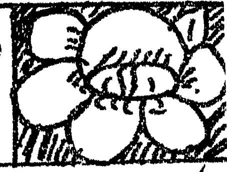
دیده ها شام و سحر جوی صفت گشته روان
تا کند سرو سرافراز تو هم آغوشم

وادی عشق تو تا طی شود ای شعله عذار
سر قدم ساخته چون شمع بجان میکوشم

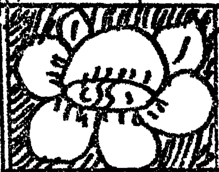
جان بلب آمده از هرزه دوی های جهان
دل جنس است که در کنج دکان بفروشم

آسمان می گزد انگشت تحیر ز هلال
بسکه بر داشته شد بار گران بر دوشم

صد زبان است چو گل گنگ ز طراری یار
غنچه سان خون جگر می خورم و خاموشم



موسوی آصف دوران شنود نظم اگر
چون فلک پر کند از عقد لآلی گوشم



این که از دیده و دل راوق خون می بارم
لاله اندر دل چون سنگ تبان می کارم

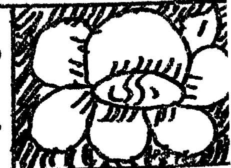
خود بفرمائی که تا چند درین حلقهٔ غم
بر اند نقطهٔ خال تو چون پرکارم

می طپد طایر جان در قفس تن همه روز
تا که شد بچهٔ شاهین غمت در کارم

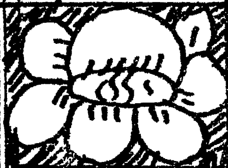
رفتنم تا به چمن نیست بجز دوش صبا
بس که شد طاقت دل کم ز غم بسیارم

چه دهم شرح غم ای نو گل خندان بهشت
خار خار است بدل بی رخت از گلزارم

تا کنم ضبط غمت ای بت خود کام دلی
می دهد دیده غماز برون اسرارم



موسوی گفت آوازهٔ منصور بدهر
مفتی کو که ز تو جلوهٔ دهر دارم



(ردیف نون)

بکش ز چهره نقاب و رخ پری بشکن
تبسمی بکن و درج گوهری بشکن

ز لعل لب بربا آبروی جرعه خلق
به چشم جادوی خود سحر سامری بشکن

نماند غمزده در دیار محنت و غم
ترحمی کن و سیف ستمگری بشکن

ز اعتدال فزون شد ثنا برای خدا
ز عمرو قد ... صنوبری بشکن

نشد غبار دلت رفع گرچه دیدهٔ من | بود به سیل سحاب سکندری بشکن



در بهشت شود موسوی برای تو ادا
بود امام تو چون باب خیبری بشکن



بپیچش خم آن زلف عنبر بو ببین | قفل دلی در پی آن نرگس جادو ببین
دل به رنگ عارض آن مه اندر افتاده است | کن نظر بر گنج ... وین مفلس ما خو ببین
خواهی از جام جهان جم اگر لذت یابی | باده از کاسهٔ نقش چهره مهرو ببین
ای که بی‌سیم میروی در کوچه‌اش خواهان شدی | کشته‌های جور او را پشته‌ها هر سو ببین



داغم از بستان خال عذارش موسوی
جرات اندر گنج زر این مفلس هندو ببین



برکش نقاب صنعت حق بی‌حجاب کن | یعنی برخ ز پردهٔ چشمم نقاب کن
بی قدرتر ز ذرهٔ خاکم مگر ز فیض | ای مهر بوتراب لم آفتاب کن
داری اگر هوای شراب وصال دوست | دل را تو همات نور دست جام حباب کن
چون دیگران بحسن علی الرغم دیگران | جانان بخلق عادت ترک عتاب کن



ای موسوی سکون بود عادت ...
تا یاد تو زنده به سعادت شتاب کن



ای لعل تو سودای مجانین بدخشان | مکحول غبار قدمت دیدهٔ ترکان
ای غیرت ناهید سواد شب ما را | جز روی تو ذیل نکند نور چراغان

بستم کمر خدمت تو تا نفت مور | بردیو و پری حکم نمایم چو سلیمان
در مدرسه بزدود هگرد همت از دل | این آینه ات صاف کند حلقه مستان

ای صفی سوی این نظم فرستی چو بشیراز
نام تو بنهند مصلح دین بلبل بستان

ای بتان حسن خداداد تو زیب بستان | جان ده تلخی دشنام تو شیرین دهنان
خال عنبر بت تو زیب ده عارض ماه | خار خار لب لعلت بدل گلبدنان
تا بکی دار بیم اندر سقر گوه تند و م | ای به سر راه روکهی تو فریاد فنان
آخرم جرعه از راوق پیمانه خم | تا نگیستم به بر آید زلف اهرمنان
پاسخم داد نه در خور این رتبه هنوز | صبر کن تا به شوی داخل خوش باهمیان
در دل شب بدر پیر مغان رفتم دوش | که بود لائی همتش داروی کاهیده تنان
نعره ای کردم و آمد ز درونم صدتی | کی قیام تو چو گل در صف خونین کفنان
همچو بلبل که بود سامعه بجز اش چمن | چند باشند بدر جی کدیا نعره زنان
جای در خانقه شیخ گزین از پی خویش | این نه جاییست که باشند دران بی وطنان
لاف بر زور غوای عاشق شیدا چه زنی | بی زر از بهر تو نایند گهی سیم تنان

مو سو بها رو به پناه در دستور دکن
کن که آسوده شوی از غم پیمان شکنان

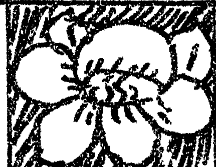
عمی ارمد از زمانه دل حلقه زلف یار کو | ظلمت غم دراز شد یار قمر عذار کو

وعده دهی که میرسم مهر صفت به صبحدم
تا دم صبح ای صنم طاقت انتظار کو

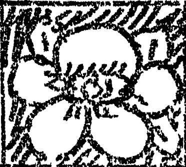
گل به چمن شد آشکار زمزمه می کند هزار
لیک بغیر روی یار لذت نو بهار کو

زهر صعوبت زمان تلخ نمود کام و جان
از لب لعل دلبران شربت خوشگوار کو

سنبل تیره میشود همسر جعد مهوشان
از پی بند این سیاه طره تابدار کو



دوش همه جا از نکوئی لی شکنی است پی هما
از پی رو رجام می ی گلعذار کو



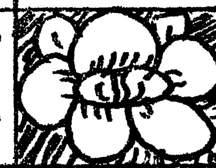
فتنه تا هست اسمان از قامت بالای تو
تا الهی در عالم بالا الست از بالای تو

باده گلگون ساقی را بکاس زرنگار
هر سحر خورشید می نوشد بیاد رای تو

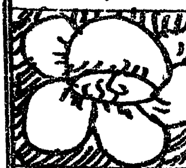
گوی سرعت را زماه نو بچوگان مراد
می رباید هر زمان عشق جهان پیمای تو

باد محفوظ ای سهی سرو گلستان بهشت
ز شوف دهر دون رخساره سیمای تو

باج گیرند از زر خالص گر افتد ذره وار
بر نحاس قلب ما اکسیر خاک پای تو



هوش همی بنو شب کاویزه گردد از صفا
در بناگوش بتان مانند در انشای تو



رهستان ترش از مهر کند عکس بر تو
افتد به غلط گر به رخ مه نظر تو

تو خسرو اقلیم خود آرای و حسنی
افتد چه شود گر به گدایان نظر تو

نرمی نه پذیرفت دل سنگ مثالش
ای آه مگر سلب نمودند اثر تو

ای زاهد خودبین تو چه دانی مزه عشق
زین کیف دو بالاست تهی کاسه سر تو

در عشق تبان سوختن و دم نکشیدن
شد موسوی این ذائقه ختم جگر تو

ای کحل چشم اهل نظر گرد راه تو
تا هید چرخ بستهٔ زلف سیاه تو

موج نسیم بشکندش صورت حباب
آن سر که پایمال نگردد براه تو

بس کن ز ظلم ای بت خونگر که روز حشر
یک نیمه خلق پیش شود دادخواه تو

کی وا کنند دیده به روی جمال حور
ای کشته‌های نرگس جادو نگاه تو

چشمک زنند زیاده ز حد حوری ارم
کز غمزه‌های نرگس جادو نگاه تو

ای موسوی چه فائده زین ناله‌های زار
چون در دلش اثر نکند سوز آه تو

سر تسلیم ز من خنجر مژگان از تو
طایر جان ز من و طرهٔ پیچان از تو

آن تو مجموعهٔ نوری که به مانند قمر
می کند کسب ضیا مهر درخشان از تو

گل شود از تو اگر چاک گریبان چه عجب
سبحه سان می گسلد رشتهٔ ایمان از تو

برکش از چهره نقاب ای بت ناهید عذار
تا شود خلد برین محفل شادان از تو

در چمن ناله سرا مرغ گلستان همه روز
اشک ریزان همه شب شمع شبستان از تو

باعث سجده گه مسجد و بتخانه توئی
یک شوند اهل ره گبر و مسلمان از تو

موسوی زمزمه پرداز شوی گر به چمن
گوی سبقت نبرد مرغ غزل‌خوان از تو

کاندر تن من جان روان است غم او | زان قوت قلبم به فزاید ستم او

آن جمجمهٔ سر که سوای تو در آن نیست | یکسان بود ای دوست وجود و عدم او

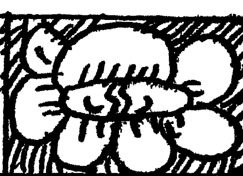
بر جبین فلک هم پی تحصیل سعادت | در دیده کشد کحل غبار قدم او

هر رند قدح خوار که در می‌کدهٔ تست | او جم بود و ساغر زر جام جم او

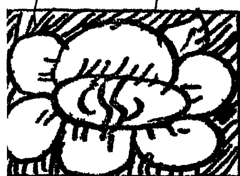
چسپد دل غمدیده بهجر نقش مگس وار | این شهد بود یا که مداد قلم او

مهمان فزون از حد و یک مجمع گردون | قایم گله شرمگین از بیش و کم او

نی باشد ازین گردش گردون تو اسنج | او باشد و من باشم و باشد نه غم او



در دیده کشم نقش تو ای دلبر بهزاد
لیکن نه ام ادمی نگذار در رقم او



گو هر شب چراغ کو تا بکنم فدای تو | شمع حریم دل بود روی قمر لقای تو

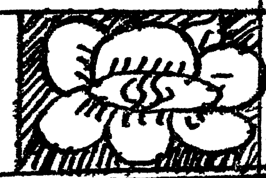
نام تو نقش هر نگین شیفتهٔ تو حور عین | کوکب چرخ چارمین دم زند از هوای تو

هر چه کنی هنر است آن لیکنم از درت مران | به ز وفای دیگران در حق من جفای تو

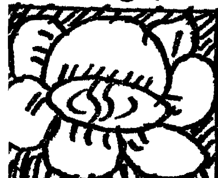
از رخت ای عبیر گل عارض مهر و مه خجل | مصقل شیشه های دل ابروی غم زدای تو

بس که رسید عمر ز رف در تف عشق تو بصرف | شعله دهد بجای حرف کلک غزل سرای تو

نالهٔ زار بلبلا بهجر چه می کنی بگو | می نرسد بگوش گل چون ز چمن صدای تو



چونکه مصلیان چرخ بهر نماز صف زنند
مو بموی از صمیم دل می نکند دعای تو



از پی جستجوی دل هر که رود بکوی او — بگذرد از تلاش آن جان برد بروی او

غازه روی حور عین کرده وصال روی او — غالیه سواد چین سنبل مشک بوی او

بخیه نمای عقل را گرچه به ما عنایتی است — دست جنون ما مگر چاک کند رفوی او

درد سرم دهد همی نفخه نافه ختن — بهر خدا علاج کن هم نفا به بوی او

دم ز شباهت رخش ای مه چارده مزن — بس بود از برای تو هم صفتی به گوی او

روز جزا و باز خواست معذرت جمال بس — برهمنان هند گر سجده کنند سوی او

باده نمی دهد به مفت ساقی دهر موسوی
جام قمر ریا بود در وسط سبوی او

ای از رخ تو صورت یوسف روایتی — فیض دم مسیح ز لعلت حکایتی

ای صانع ازل نبود در زمان ما — ما فوق حسن روح فزای تو آیتی

وامانده گان منزل تیه ضلالتیم — ای پیک خوش خرام خدا را هدایتی

نبود به غیر دامنت ای لعبت بهشت — از تند باد حادثه ما را حمایتی

غنچه‌ها نه ما ز باده حسن تو بیخودیم — مست است از جمال تو در هر ولایتی

جز موسوی که از تو کند شکوه تا بسی
نبود کسی که از تو نماید شکایتی

ای سرو تو از باغچه حسن نهالی — ناخن زند ابروی تو هر دم به هلالی

شبنم سبک بار تر از ذره هر کو — در آرزوی وصلت خورشید مثالی

گل نیست که پژمرده نگردد ز عذارت — حورا کشد از روی تو در خلد بلالے

تا طی شود این راه دراز غم هجران — خواهم ز پری وام نمایم پر و بالے

دیگر نه برآید دم اعجاز مسیحا — تا لعل روان بخش تو بنمود سوالے

خواهی که کنی جا بدل آصف جم قدر
جهدے بکن ای موسوی از بهر کمالے

اے که از هیچ جگر سوخته پروانه کنے — شمع شب تاب رخ افروزی و پروانه کنے

آنچه از جور و جفائے تو نماید سخن — گفته بی خردان است تو اصلا نکنے

صورت دیدهٔ اعمیٰ است به غنچه به چمن — تا تو چشمی برخ نرگس شهلا نکنے

فرق بین بود از معجزه با سحر ای خصم — صفت سوزی کف خود را ید بیضا نکنے

چشم بی نور بود آن غزل تر که درد — مدح سلطان دکن را سر الشان نکنے

موسوی ترسم ازین ناوک آه سحری
رخنه اندر سپر گنبد خضرا نکنے

ای دل گر از آن پنجهٔ مژگان بدر آئی — خون گردی و از دیده بدامان بدر آئے

کن ضبط نفس ورنه ازین دایرهٔ عشق — چون برگ خزان دیدهٔ گلستان بدر آئے

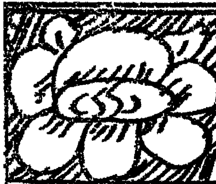
خوشتر ز مقیمی بوطن ای دل بے صبر — حاشا که ازان طرهٔ پیچان بدر آئے

ای باد سحر جانب ما نیز تو بگذر — آن لحظه که از کوچهٔ جانان بدر آئے

بی سر شده جان شمع صفت از پی ایثار — امید که چون مهر درخشان بدر آئے



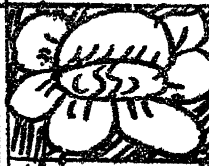
جهد بکن ناے موسوی از عزم که تا زود
چون گنج ازین خانه ویران بدر آے



چنان رسیده بدل زخم تیغ تو کارے | که مرهمش نه تواند سپهر زنگارے
تو آن ستاره حسنی باوج دلدارے | که قاصد مه نو می کند جلو دارے
زمین کوی تو ای یار آن بلا خیز است | که هر نگاه صبا میرود به هشیارے
اگر چه لعل تو آب بقاے خسته دلان است | مگر ز نرگس جادوی تست بیمارے
فغان که از همه سو جوق جوق خسته تنان | به حلقه حلقه کشد طره ات به طرارے
چه کم شود دیدمی ای همای اوج جلال | کلاه سایه خود گر به فرق ما دارے
چو شمع بزم محبت بسوز ای دل زار | که دوده تو شود خال ماه رخسارے

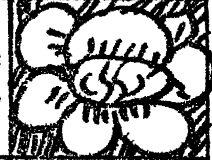


رسد گر این غزلت موسوی باهل سخن
کلیم را نگذارند قدر و مقدارے

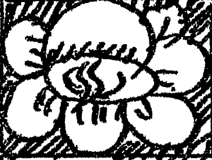


دلم تنگ آمد از دست جنون ای عقل تدبیری | پریشان است هم چون گرد باد ای زلف زنجیری
به یاد صورتش بر لوح دل ای کلک تصویری | پی تسکین درد لعل ادای قند تکریرے
به جانان درد دل ناگفته ماند ای نطق تقریری | زبان را نیست یارای سخن ای خامه تحریری
ز وحشت در کمر دامت دگرگون است چو الم | ندارم طاقت یکساعت ای صیاد تکبیری
پی دیدار شاید یار آید در دم نزعم | مکن تعجیل در جان بردنم ای مرگ تاخیری
ازین زاید نباشد تاب مهجوری مشتاقان | خدا را در دل سنگین دلان ای ناله تاثیری

بجان آمد دلِ دیوانه ام زین گوشه گیریها
کنم تا جان به قربانِ تو ای ابرو کمان تیری
نیاید آیت حسن رخش مطلق به فهم ما
بگرد عارضش قرآن و ششش ای سبزه تفسیری



پی تسکین درد موسوی از خار غم
ز آمد آمد آن رشک گل ای پیک تشهیرے



عکس لعل تو فتد گر به مثل بر جامے
خضر خواهد ز در میکده ها انعامے
خم شود از پی تعظیم مه نو به فلک
عکس ابروی تو افتاده مگر بر بامے
صید گردد نه چسان طایر دل ها که بود
نقطه دده ده از دانه ز زلفش دامے
بلبل آرد ز رگل خبر بشارت به طبق
بهر نظاره اگر سوی چمن بخرامے
نیست شغلی که برد رنج و ملال دل ما
کام ما نیست به هجران تو خبر ناکامے
برکش از چهره نقاب ای بت خورشید عذار
تا شود پخته ز تاب رخ تو هر خامے
می کند شیره این یکدو عنب سر مستم
که نیم رند قدح خوار د سبو آشامے



همسری تا نکند موسوی از دیده یار
شکن از سنگ ملامت سر هر بادامے



حباب شیشه دل درکف بتان چه دهے
عزیز مایه دل را به رایگان چه دهے
شمیم خویش بما بخش و نی به باد شمال
عطای بیحد خود را به ره روان چه دهے
اگر به تلخی گردون دهی جان را
به بوسه شکرین شکر لبان چه دهے
قضای خلوت دل قابل نشیمن اوست
درین بهشت سرا جا باین و آن چه دهے

بگریه صبح نما شام خویش را چون شمع
به نیم خنده صراحی مثال جان چه دهی
مریض رنگ رخ یارم ای طبیب شفیق
به فرصت دل غمدیده زعفران چه دهی

دل کتان صفت ای موسوی به محفل دو
به پیش آن مه تابان به ارمغان چه دهی

زلفت کشد ز قوت خط جان ز بهر تمنی
یا در پناه قلعه کنند وز در بهی
نبود گزیر در غم شیرین لبان دلا
از جرعهای باده لب تلخ جان کنی
کن خدمتی شعیب دلان را که بعد از آن
سر وادئی که رو به نمائی تو ایمنی
ای دل به نوش باده که این صیقل النشاط
تبدیل رنگ غم به نماید بروشنی
بندم نمود همچو سیاوش امیر ترک
ای وای آصفم نکند گر تهمتنی
منعم مکن ز گریه که می سوزم ای کلیم
کشت امید سبز باین مطر بهمنی

شکر و سپاس ایزد بیچون که موسوی
در هر فنی که رو به نمائی تو ذوفنی

بی حجابانه اگر چهره خود بنمائی
حلقه در گوش تو گردد فلک مینائی
می انشیند دل غمدیده دگر در بر ما
چون کند عادت خود پهلوی مه سیمائی
پا به گل صورت سروم به چمن زار جهان
تا زدم بر دل خود نقش سهی بالائی
هر سیاهی نه بر ظلمت بختم ای دوست
جز فروغ تو که خورشید جهان آرائی
موسوی صومعه شیخ گزینی تا چند
ساکن پیر مغان باش اگر دانائی

گر بته پای جگر آب کنان گل باشی | به که اندر دل آسوده تمنای دل باشی

خدمت پیر مغان ورز و بکش جام شراب | پیش از آن دم که قدح نوش هلاهل باشی

چاره نیست بجز زلف مسلسل ای دل | تا بکی چند گرفتار سلاسل باشی

شرط انصاف و مروت نبود ای لیلی | ق | گرچه زیباست به حسن تو که در دل باشی

پرده ننگ در قیس بمقراض جنون | تو بصد ناز پس پرده محمل باشی



هوس جان نطلبی بدم خنجر یار
در همان وقت کم از طایر بسمل باشی



سحر که خسرو خاور سر از زمین برزد | فلک به افسر خود گوهر ثمین برزد

قریب صبح به قلب کشکچیان نجوم شه | قضا گلوله خمپاره از کمین برزد

برای دفع حرارت چو صاحبان صداع | سپهر سوده کافور بر جبین برزد

قدر به خاتم فیروزه فلک آخر | بنام ناصر دین نقش بر نگین برزد

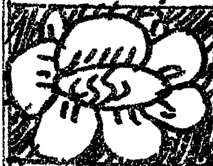
به صنع کاری خود دست باغبان سما | بنفشه را ز چمن کند یاسمین برزد

چو جنبش زنگی شب روز کرد رومی روز | برای خاتمه کارش آستین برزد

دو نیمه بکرد ناله طاق اول را | به تیغ رای نفس میدان چارمین برزد

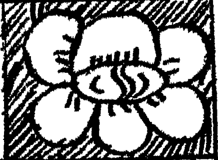


شهی که طایر طوبی است پاسبان درش
سپهر سر زده ماند به قبه سپرش

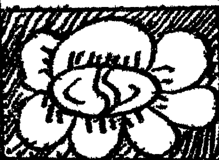


به چشم عقل بود چتر شش آسمان دگر | چو آسمان دگر ذات او جهان دگر

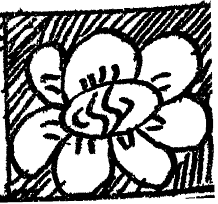
بهر صباح ز شوقش در آبگینه مهر | مغان خلد فرستد ارمغان دگر
نظیر او بر این خوان آسمان سرپوش | دهد نه پردهٔ تقدیر مهمان دگر
ز پردهٔ دلِ اعدا اهی در دهر شام | چو ماه شعشعهٔ تیغ او کتان دگر
به همتی که نماید به قوتش تحریر | دبیر چرخ دکن را به سیستان دگر
بمصر جامع پایتخت او کند هر روز | روانه مالک تقدیر کا ر و ن دگر
کند به لمحه پیدا ثوابت و سیار | قدر به قدرتش احداث اختران دگر



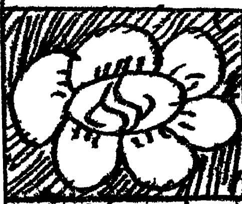
به چرخ جوی مجره ز بذلش انعامے
تریخ مهر ز مطبخانه هاے او جامے



شمیم مجمرش قوتِ بلبلان جنان | نه بلبلانِ جنان قمر او خضرانِ جنان
ز طبع و خامهٔ او تحفهٔ حلی و حلل | همیشه کد به نمایند حوریانِ جنان
بجائے نکهت خود مایهٔ محبت او | گره نموده دراز بار بوستان جنان
رسد به نفحهٔ خلقش گهے شمیم چمن | که پیگاه دهد بوئے زعفران جنان
ز رشک رایت گلگون پرند او دایم | عرق لجهٔ خون شاخ ارغوان جنان
زهی متانت قصرش که از بلندی شان | به کنگرش نرسد دست پاسبان جنان
هزار طایر قدسی به شمع محفل او | رسند صورت پروانه ز آشیان جنان



ز خیره دستی پیشش به گاه مستی او
رود ز ذیل فلک زور چیره دستی او



بود ز رای تو خورشید کوکب سحری | نه کوکب سحری بلکه می کند قمری

توی که قوت فکر تو می کند چو عقول | درون پردهٔ افلاک دست پرده دری

به هوش داروی نطقت زند به باغ جهان | عمی ز دیدهٔ عنبهر و گوش پرده کری

اگرچه آصف عهدی مگر سلیمان وار | مطیع خاتم تو جن و انس و دیو و پری

به صد کرامت خود نفس جوهر فعال | به پیش عقل تو مطعون طعن بی هنری

متاع معدن و یم با همه گرانی خویش | درون پلهٔ بذل تو وزن مختصری

بدست جود تو احقر ذخیره دُر و لعل | ز قدر قطرهٔ آبی و پارهٔ حجری

ز دور رحمهٔ حیران چرخ حیرانی
اگر به مدرسه علم خویش بنشانی

لب زبان کهن از تو افتخار کند | نه افتخار کند بلکه جان نثار کند

سزد که توسن شبرنگ ارمغان سما | عنان خود به کف چون تو شهسوار کند

مهر قبل نعل سمند ترا نه سرمهٔ گوش | به گاه زینت خود جای گوشوار کند

کسی نه ماند با کتخدای شهر جلال | که قدرت آن طلسم فتن آسمان گذار کند

کفی که دست تو پیشش لطاق عزت را | همان دو سابع سیاره‌ش نه خوار کند

شود چو حکم تو صادر به سلب تاثیرات | قضای خانهٔ اکسیر را غبار کند

شود نه فرض محال از مخالف رایت | زمانه حکم قضا را نه اعتبار کند

سپهر نیست که در محفل تو [illegible] نیست

ستارہ نیست کہ بر طلعتِ تو بینا نیست

شہنشہا منم آن شاعر ہمایون فال — کہ ہست بر تو زمن شکر واجب متعال

قلم چو از پیِ مدحِ تو آدرم بہ بنان — قضای دیدہ مضامین کنند مالا مال

من آن حکیم فلاطون طبیعتم کہ چو من — نظیر ممکن من از قوای چرخ محال

اگر ز نقطۂ کلکم شباہتی بہ برد — بہ جرم نیرِ اعظم رسد نہ رنج زوال

اگرچہ شعر نظر بر فنونِ اخری ہم — برای رتبۂ من منقضت بود نہ کمال

مگر چو مدح تو واجب بود بہر ذی روح — فشارم این ہمہ از چوب خشک آب زلال

ہمیشہ تا کہ بود مقتبس ز شمس قمر — ہمیشہ تا کہ بری باشد از خسوف ہلال

جہان ز جبہۂ تو نور اقتباس کند
عدو ز پردۂ خاکی بہ تن لباس کند

اشعار متفرقات

گوہرم رفت ز کف گشتہ وطن آب مرا — دیدہ دریا شد و ناید دُرِ نایاب مرا

سوخت تنہا نہ دل از فرطِ می ناب مرا — مضطرب ساخت غمت نیز چو سیماب مرا

جز جلوۂ ذاتت نبود در نظر ما — غلطان نشود جانب غیرت گُہر ما

نیست از وصل تو خالی سر اندیشۂ ما — پُر بود دایماً از لطف پری شیشۂ ما

نقطهٔ دو دہم نشین گشته بیدہ اش قمرین — ہائے خم شراب بین گہر سیاہ مست را

غزل عالیجناب نواب سید رضی خان بهادر متخلص به رکن فرزند حضرت موسوی مرحوم

فصل گل در پیش می با یار می باید کشید — ساغر مل از کف دلدار می باید کشید

انتظار آمدن آن ساقی شمشاد قد — تا کجا یارب درین گلزار می باید کشید

در بهار موسم گل دلبرا از فرط شوق — نقش ہائے بوسه بر رخسار می باید کشید

از اشاره ہائے آن قتال عالم بر جگر — زخم ہائے ابروے خمدار می باید کشید

ترک کن عشق بتان وقت جوانی در گذشت — تا کجا این خجلت از غفار می باید کشید

وقت مرگ آمد نیامد آن بت پیمان شکن — تا به محشر حسرت دیدار می باید کشید

در تلاش گلرخ رعنا بهر دشت و جبل — بر کف پا کاوش صد خار می باید کشید

در فراق آن بت خوش چشم بهر بازگشت — ناله ہا اے رکن در کہسار می باید کشید

تاریخ اختتام از حکیم سید نوازش علی صاحب لمعه فرزند حضرت شعله مرحوم

لله الحمد این زمان از فضل خلاق زمن — طبع گردیده کلام لاجواب موسوی

بهر سال اختتامش لمعه کردم این دعا — باد زیبا ختم دیوان جناب موسوی

از جناب میر تراب علی صاحب زور ملازم دفتر خزانه عامره سرکار عالی

آید بچشم نور بیاید بدل سرور — هر کس بدیدنش بکند جهد و پیروی

سال زور خوب مصرع تاریخ گفته — دلخواه طبع یافته دیوان موسوی

۱۳ ۱۶

صحت نامہ دیوانِ موسوی

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۵	۴	کلاب	کلک	۳۳	۸	صاخی	صماخی
ایضاً	۱۱	ششفا	شفا	۳۵	۶	حروف	حروب
۷	۱	نیزآن	نیران	۳۶	۱۲	مراکری	بزرگری
ایضاً	۹	نگاہہ	نگاہہ	″	۱۳	افتخان	امتحان
″	۱۳	معجزہ رای	معجزہ زای	۳۷	۹	رحل	زحیل
″	۱۶	نقش	نفس	۳۸	۱۲	پرداز	پرواز
۹	۳	انجم نقط می	انجم نقطہ ای	۴۰	۱۰	آوردوم	اوبودم
″	۱۲	جزانکہ	خبر نہ کہ	۴۲	۴	دین	ذہن
۱۴	۱۴	باشد	پاشد	۴۲	۱۴	شعبان	ثعبان
″	۵	شیقہٴ	شیشہٴ	۴۳	۶	کشی	کنی
۱۷	۱۴	جرم	جرم	۴۶	۹	یا	پا
۱۸	۵	سراب	شراب	۵۱	۱۰	گون	کون
۱۹	۱۶	زتو	زنو	″	۱۵	بوجش	بوحش
۲۱	۱۰	لسوز	بسوز	۵۲	۶	ماتودہ	یاتودہٴ
۲۴	۱	زبان مدح سرای شاہ بکشایم	زبان بمدح تو شنظیم سید الفاظ	″	۱۰	راجسام	زاجسام
۲۸	۱۷	حزع	مسرع	″	۱۳	توشد	نوشد
۲۹	۴	ادایراتہ	دوایرات	۵۴	۸	چوں روز محب نو منور	چوں روز رخ محب منور
۳۲	۹	عدبھار	رعد بھار	۵۶	۵	اعصور	عصفور

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۵۹	۶	بہ لون	بنون	رر	۱۵	گاہی	کاہی
رر	۱۳	اغراز	اعزاز	رر	۱۶	ملول	ملوک
۶۰	۸	ہوار	جواز	۸۲	۵	ازبھر	بامھر
۶۲	۳	لقط	لفظ	۸۵	۹	لسنگر	لنگر
رر	۳	نفاس	نغاس	۹۰	۶	خذیقۂ شمش	حدیقۂ شمش
۶۵	۸	بندہ	بندو	۹۲	۱۵	مھر	ہمہ
رر	۱۰	زینت	زُبنت	ایضاً	۱۶	عموم	غموم
رر	۱۱	فلاک	ملک	۹۷	۱۵	والۂ	والہ و
۶۷	۷	خون بادہ	خونابہ	۹۸	۷	شثریا	ثریا
رر	۸	ایا	ابا	۱۰۱	۱۲	بہ ہیوبت	بہ ہیوت
۶۹	۱	عاقبت	عافیت	۱۰۲	۱	باذناب	بہ ذناب
رر	۱۵	تنک	تنگ	۱۰۵	۱	ہمہ	تھر
۷۰	۳	عذاریگ	عذار رنگ	ایضاً	۵	عزم	عزیم
۷۱	۱۱	بہ سوی می	بہ سیومی	۱۰۹	۱	بہ جور	بجور
۷۱	۱۳	عقا	عقل	ایضاً	۱۰	بحر	بھر
۷۴	۳	عشق	عنق	۱۱۸	۱۴	بذو نرد	بذر و د
۷۵	۱۰	زندمزہ	زنندمژہ	۱۱۹	۲	برگشتہ	پرگشتہ
۷۶	۸	بہ برون	بہ درون	رر	۴	حشمت	حشمت
رر	۱۳	باشیات	باشارت	۱۲۱	۲	طرفتہ بعین	طرفۃ العین
۷۹	۱۶	افروختہ	افراختہ	۱۲۵	۱۳	گمان	کمان
۸۱	۴	گلیم	کلیم	۱۲۶	۳	صبا	سبا

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۲۶	۱۰	مایہ	تابہ
ایضاً	۱۳	تبان	نبان
۱۳۱	۸	برضیاتت	برصیانت
؍؍	۱۴	ہمہ جبین	مہ جبین
۱۳۶	۱۲	اسر	سر
؍؍	؍؍	از	ار
۱۳۸	۳	سجاادی	سجائے او
؍؍	۱۱	تی	نی
۱۴۰	۴	بہ تن	تتنے
؍؍	۵	بچشت	بخت
۱۴۶	۵	صباب	صبا
؍؍	۵	رہ داری	برہواری
۱۴۹	۱۵	روزن	روشن
۱۵۱	۱	گہ بہ	گدیہ
۱۵۲	۲	نزاب	نواب
؍؍	۴	شھوات	سھواست
۱۵۳	۱۷	چمن	وطن
۱۵۶	۱۵	چوگان	بچہ گان
۱۵۸	۱۴	خلادہ	قلادہ
۱۶۱	۱۷	قیتل	فیتلی
۱۶۲	۹	معایب	معاینہ
۱۶۳	۱	گلرخانی	گل رخان
۱۶۵	۸	بسوز غم	بہ سوز درغم
؍؍	۱۴	بادر	بازدر
۱۶۶	۱۴	غرض	عرض
۱۶۷	۴	خائۂ	خامۂ
۱۶۹	۱۲	صاقی	صافی
۱۶۹	۵	از	ار
۱۷۲	۳	مسحای	مسیحا نے
۱۷۲	۴	قاتل	قابل
؍؍	۱۱	مثطبت	مسطبت
؍؍	۱۶	عاقبت	عافیت
۱۷۳	۱	بہ نقش	نہ نقش
۱۷۴	۱	یاد	باد
؍؍	۹	بہ شت	بہ پشت
۱۷۷	۵	چہ کھا	چہ قلبھا
؍؍	۸	رم	دم
؍؍	۱۱	سھر	سھو
۱۷۹	۲	روانہ	روان
؍؍	۱۴	زیادہ	زبادہ
۱۸۳	۱۵	چشمت نہ اشک	شکست ہمہ رشک
۱۸۴	۵	چشم	چشم

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۸۶	۱۴	لعداز	لبغدار
۱۸۸	۱۱	بنجۂ تر	غنچہ تر
۱۹۵	۷	بخشِ ریج	بخشِ مسیح
″	۱۰	دیدۂ اکرم و تمابد	دیدہ واکرم وتابد
″	۱۴	تابد	تابد
۱۹۶	۴	طرب اکنی	طرب تاکنی
۱۹۷	۲	بخشِ ترا	بخشِ تر
۱۹۹	۷	تفطر و لے	تعطیر دل
۲۰۳	۱۳	مشغلہ	مشعلۂ
۲۰۶	۵	مہ اندار	مہ عذار
۲۰۷	۱۴	سکون بود	سکونِ بنود
۲۰۸	۵	بلی بلی	بلی بہ پلی
۲۰۹	۳	گردہ راہ	گرد راہ
۲۱۱	۷	ریا	رُبا
۲۱۵	۵	درزو رینی	دنبدرہ زنی
۲۱۸	۳	زدو رباغ	ردد نہ باغ
۲۱۹	۶	منقضت	منقصت



اعلان

اس دیوان کا حق تصنیف مالک ظفر پریس کو دیدیا گیا ہے کوئی
صاحب اس کے چھاپنے کا قصد نکرین جسقدر جلدین مطلوب
ہون بارسال قیمت مطبع مذکور سے
طلب کرسکتے ہین اور نیز تبادلہ بھی

منیجر

مراۃ العروض

علم عروض مین نایاب کتاب ہے اس مختصر رسالہ مین تمام مطولات
کا مضمون درج کیا گیا ہے گویا دریا کو کوزے مین بھرا ہے اس
کتاب کے دیکھنے کے بعد عروض مین پھر کسی کتاب کی ضرورت نہوگی
مصنف جناب حکیم سید نوازش علی صاحب لمعہ فرزند حضرت شعلہ مرحوم

خانہ خمار - حضرت استادی میکش تھانوی مدظلہٗ کا دوسرا
دیوان جسمین خرابات میکش تیسرا دیوان بھی شامل ہے -
(عہ)

خاکسار
غلام حسین مالک مطبع ظفر پرس